

آذربایجانین دو نوز انولادینین اولمز خاطره سینه عشق اولسون!

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

ما نمی‌دانستیم که آنان را برای چه اعدام کرده‌اند. در خانواده ما نیز کسی به سیاست علاقه‌ای نداشت تا من نیز حتی به صورتی مبهم، درکی از رویدادهای سیاسی داشته باشم. بالاترین رابطه خانواده ما با دنیای سیاست این بود که پدر بزرگ من می‌گفت که یک بار برای شیخ محمد خیابانی عبا دوخته است! و چند بار نیز سخنرانی‌های شیخ را شنیده است!

هنوز معنی خیلی از حوادثی که در شهرمان می‌گذشت، برایم نامفهوم بود. دوستان نزدیک من نیز به اقتضای محیط زندگی، بیشتر شاگرد قالی‌باف بودند ولی پاره‌ای از خانواده‌های آنان، گویا در زمان فرقه درگیر بوده‌اند. مادر یکی از آن‌ها، ننه دلاور چاق و چله‌ای به نام عصمت بود که می‌گفتند در زمان فرقه تپانچه می‌بست و خیلی از اهالی محل هنوز هم از او حساب می‌بردند.

در آن زمان در تبریز معمول بود که بعد از هر حادثه ویژه‌ای، یک ویژه‌نامه‌ای نیز در باره آن منتشر می‌شد. نمی‌دانم من به چه انگیزه‌ای این ویژه‌نامه‌ها را می‌خریدم. من در کلاس اول یا دوم دبیرستان تقی‌زاده در راسته کوچه که بتازگی از قبرستان به مدرسه تبدیل شده بود، درس می‌خواندم.

شعر سعدی با تیتیر درشتی در صفحه اول ویژه‌نامه چاپ شده بود. عکس‌های پنج نفر اعدام شده، یعنی ایوب کلانتری، حسن زهتاب سراب، خسرو جهانیان آذر، جواد فروغی الیاس و علی عظیم زاده جوادنی نیز در یک ردیف و در زیر همان شعر، به ترتیب در کنار هم قرار داشتند. گویی این شعر همچون رثائی حماسی بر این رفتگان سروده شده بود. فردای حادثه، اعدام شدگان دیروز، موضوع بحث در بین بچه‌ها در مدرسه بود و هرکسی که از خانواده و یا اطراف خود چیزی در این باره شنیده بود، با آب و تاب بیان می‌کرد.

ویژه‌نامه دوصفحه‌ای، شرح مختصری از دستگیری و فعالیت سیاسی آنان، و نیز مشاغل اعدام شدگان را درج کرده بود. در بین آنان، چهره‌ای برایم آشنا بود و هنوز بعد از گذشت قریب نیم قرن، قامت لاغر اندام او شبیه فیلم‌های قدیمی که به سرعت از جلو چشمان آدم می‌گریزند، در برابر چشمان من است. نامش جواد فروغی الیاس بود و من فقط چهره اش را می‌شناختم بی‌آن‌که نامش را بدانم.

پدر جواد فروغی، دربان نوانخانه تبریز در محله پیکریه بود. ساختمان نسبتاً قدیمی، که درست روبروی تیمارستان قرار داشت. پدر بزرگ من، خیاط مجموعه پرورشگاه و نوانخانه و تیمارستان بود و محل کارش نیز در دو اطاقی در بالای همان ساختمان نوانخانه بود. از پنجره اطاق روبرو، ساکنین دارالمجانین نگون‌بخت را می‌شد مشاهده کرد، که یکی از آن‌ها می‌گفت پنج میلیون سال است که در آن‌جاست، و دیگری نیز هر روز بلند بلند سخنرانی می‌کرد که او نادرشاه افشار است و یا اکنون وارد تالار آینه شده است. پنجره دیگر به حیاط نوانخانه مشرف بود و کمتر آدم از نظر جسمی سالم در آن‌جا به چشم می‌خورد. گاهی یکی از این بیچاره‌ها را می‌دیدید که مثل دیورژن فیلسوف خم شده و قورت قورت از آب کیبود و کثیف حوض می‌خورد.

تابستان‌ها که مدرسه‌ها تعطیل بود، پدر بزرگ من برای این‌که در خانه از فرط بیکاری برای مادرم در دسری درست نکنم، مرا همراه خود می‌برد و یک سری خرده‌کاری برای مشغول کردن من برایم می‌سپرد. من خیلی کوچک بودم که جواد فروغی و پدرش را در آن‌جا دیدم. پدر جواد، در دهلیز ورودی نوانخانه، اطاقکی داشت و کنار آن یک صندلی می‌گذاشت و می‌نشست. آنچه که توجه مرا در آن زمان خیلی جلب می‌کرد، وجود یک رادیو نفتی بود که کارهای چندگانه‌ای را انجام می‌داد. این رادیو اختراع روس‌ها بود و از طریق یک چراغ نفتی که رادیوهای کوچک شبیه شوم‌فازهای قدیمی برحول خود داشت، کار می‌کرد. گرمای چراغ، انرژی حرارتی را به الکتریسته تبدیل می‌کرد و توسط یک سیم کلفت، به رادیو وصل می‌شد. بالای چراغ نیز یک سه‌پایه بلندی گذاشته بودند که معمولاً پدر جواد غذای خود را روی آن می‌پخت. زمستان‌ها، رادیو نفتی، کار بخاری را نیز انجام می‌داد.

جواد خیلی وقت‌ها به دیدن پدر پیر خود در آن‌جا می‌آمد، و چهره او از همان‌جا در خاطر من مانده بود. وقتی جواد را اعدام کردند، پیرمرد نیز دیگر در این دنیا نبود. مغمو و ساکت و خیره بر این چراغ رادیو نفتی می

نشست. گوئی منتظر آخرین پت پت این چراغ و خاموشی زندگی غمناک خویش بود تا رنج بی‌پایان او نیز پایانی گیرد.

بعدها دیگر گذار من بر آنجا نیفتاد تا موج حادثه مرا در زمانی دیگر، با خاطره این عاشقان کشته معشوق در پیوندی مجدد قرار داد.

در زمستان ۱۳۴۶ من در رابطه با فعالیت‌های دانشجویی، توسط ساواک دستگیر شدم. همسایه من در سلول انفرادی زندان قزل قلعه، مرد میان‌سالی از همان خانواده اعدام شدگان تبریز بود که در تهران فعالیت می‌کرد و گفته می‌شد که از طریق عناصر نادم و یا نفوذی، بعد از چهارده سال فراری بودن، لو رفته بود. او، اصغر زهتاب، عموی حسن زهتاب بود. خواهر او نیز همسر خسرو جهانیان آذر، جزو همان پنج نفر از اعدام شدگان بود. در طی این مدت، خواهر آقای اصغر زهتاب، از برادر فراری خود خبری نداشت. آقای زهتاب، مردی بسیار مقاوم، یک دنده و، با مناعتی حیرت‌انگیز بود. بعد از دستگیری، با دسته هاون به پای او کوبیده بودند و در برابر تهدید به زندان طولانی، در پاسخ زمانی، یکی از شکنجه‌گران و بازجویان بازمانده از کودتای ۲۸ مرداد، گفته بود که خود را بی‌خود خسته می‌کنید. وقتی جوان بودم و قدم در این راه گذاشتم، اعدام خود را نیز در نظر گرفتم، و هر چیز دیگری را در حکم ارفاق به خودم می‌دانم. در همان زندان قزل قلعه، دست به اعتصاب غذا زد که کتاب‌هایی را که هنگام دستگیری از خانه او برده‌اند، باید به او پس بدهند. از جمله این کتاب‌ها، نوشته‌های دکتر تقی ارانی و مقداری از مجلات دنیا و غیره بود. ساواک این کتاب‌ها را به شرطی به او داده بود که به دیگر زندانیان ندهد و با آن‌ها نیز تماسی نگیرد. بعدها که او را به زندان عمومی قزل قلعه منتقل کرده بودند، اجازه نداشت که بیشتر از نصف حیاط زندان قزل قلعه، آنورتر برود. ولی او ضمن قدم زدن، همان کتاب‌ها را به اشخاصی که اعتماد پیدا کرده بود، یواشکی رد می‌کرد.

دو سال بعد، من دوباره گذارم به زندان اوین و قزل قلعه و قزل حصار و از آنجا به زندان قصر افتاد. سراغ آقای اصغر زهتاب را گرفتم. گفتند که در حیاط زیر آلاچیق نشسته است. این بار آقای زهتاب موهای کاملاً سفید و ریش بلندی مثل تولستوی داشت. احساس کردم که در طول مدتی کم، زیادی پیر شده است. در طول تمامی سال‌های زندان، حاضر نشد که به خواهر خود خبر دهد که دستگیر شده است. هرگز از کسی حاضر نشد کوچکترین چیزی را بگیرد. در زمستان سرد، در حیاط زندان زیر دوش آب سرد می‌رفت تا به دیگران نشان دهد که سردش نیست و نیازی به لباس گرم ندارد. ما ناگزیر بودیم برای کشاندن او به پای بخاری برای گرم شدن، بازی شطرنج بی‌پایانی را به نوبت ادامه دهیم. زمان ورود ما به زندان قصر، زندانیان سیاسی به اعتراض به کیفیت بد غذا و ضرورت نظارت خود زندانیان بر غذا، از گرفتن غذای زندان امتناع می‌کردند و ما ناگزیر به اتکاء به خانواده‌های خود بودیم. به همین دلیل، آقای زهتاب نمی‌گذاشت کس دیگری ظرف‌ها را بشوید و می‌گفت اگر نگذارید من ظرف‌ها را بشویم، من هم غذا نخواهم خورد. ما ناگزیر تن در داده بودیم. آقای زهتاب در جوانی، بگفته خودش "باغیرساقچی" بود و لی در سال‌های فرار، به نقاشی ساختمان روی آورده بود.

وقتی من از زندان قصر، راهی تبعید به سوی زندان یزد شدم، آقای زهتاب دومرتبه در حال اعتصاب غذا بود که زندان باید برای او امکان کار فراهم کند. تا روز تبعید به یزد، من مامور مراقبت از او بودم که اگر دچار ضعف شد، آب قندی در گلوئی او بریزم. هنگام رفتن به حمام نیز، هر دوشی که او می‌رفت، من ناگزیر از پریدن به دوش پهلویی بودم که از زیر یا از بالا، مراقب حال او باشم. این وظیفه را، اسماعیل ذوالقدر، آن نازنین مرد شور انسانی، که حساسیت مادرانه‌ای نسبت به هم‌زمان همبند خود داشت، بر عهده من گذاشته بود.

در زندان قصر، ما با دیگر بازماندگان پرونده اعدام شدگان تبریز، مثل آقای مجید امین مؤید، که بیشترین زندان در بین این گروه راکشید، آقای بدرالدین مدنی و حمید فام نریمان آشنا شدیم. مدتی بعد، ما با آخرین گروه بازمانده از افسران حزب توده، عباس حجری، محمد علی عمویی، اسماعیل ذوالقدر، پرویز حکمت جو، رضا شلتوکی، ابوتراب باقر زاده، که نام حرمت برانگیزشان و بیداد رفته بر آنان همواره بر حافظه‌ام نشسته است، به انضمام صفرخان، هاشم بنی‌طرفی، گاگیگ آوانسیان، هدایت معلم و آقای برزگر و چند تن دیگر هم سفره و هم‌کمون شدیم. آقای امین مؤید، به دلایلی می‌خواست مجزا باشد.

در مورد اعدام‌های تبریز، گاهی با آن‌ها به گفتگو می‌نشستیم. اینان، ادامه دهندگان فعالیت فرقه دمکرات آذربایجان و متهم به عضویت در حزب توده و آخرین گروه بزرگی از آن طیف بودند که دستگیر شده بودند.

همه آنان، آدم‌هایی زحمتکش و دردآشنائی بودند. شاطر حمید، از اعضای همان گروه بود که اعتصاب شاطرها در تبریز را سازمان داده بود، در بند سوم قصر بود و ما او را به صورت گاه‌گذاری و هنگام رفتن به حمام می‌دیدیم.

علی عظیم زاده جوادی، اگر قبل از دستگیری، پول مسافرت تا تهران را می‌داشت، شاید جان سالم بدر می‌برد. عظیم زاده، کارگر کفاش، و بگفته هدایت معلم، مدتی سپورچی در شهرداری تبریز بود و خبردار شده بود که در جستجوی او هستند. او به ایستگاه ترن در واغزال می‌رود تا راهی تهران شود ولی به خاطر نداشتن پول خرید بلیط، دومرتبه به خانه بر می‌گردد و دستگیر میشود.

ما در مورد شهامت و ایستادگی آنان شنیده بودیم. لیکن لحظه الوداع آنان، همچون حادثه‌ای فراموش ناشدنی، بر خاطر همه زندانیان نقش بسته بود. علی عظیمی، گوئی که سخنوری از سلاله خود پیشموری است، با کلامی آتشین به سخن آغاز کرده بود، و ماموران زندان، پارچه‌ای بر دهان او انداخته و کشان کشان برده بودند.

و اکنون چهره‌های این عاشقان کشته معشوق در نظرم دوباره جان یافته‌اند، و این‌که چرا آنان ایستاده بر خاک افتاده‌اند!

و این آواز غمناک سعدی بر این خفتگان در خاک که انگار برای خاطر بزرگ آنان سروده بود، که:

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را
دل شوریدگان سپر باشد!
عاشقان کشتگان معشوقند
هرکه زنده است در خطر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد.

۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۷ برابر ماه مه ۲۰۰۸

به یاد فرزانه بزرگ سرزمینمان

موریس سیمایکو، نویسنده روسی، از جمله نویسندگانی است که سرگذشت و سرکوب جنبش مزدک توسط پادشاه ساسانی و اشراف همدست وی را با نثری شعرگونه وصف کرده است. داستان به صورت گریزهای ذهنی مداوم به جنبش مزدک، کلمات آتشگون او و به خون کشیده شدن نخستین جنبش شبه کمونیستی جهان در قرن ششم میلادی برمیگردد، و از زبان دبیری به نام اورام، روایت میشود که اکنون با پیکری منکوب شده و دور از دیار خود، در جاده سرنوشت راه میسپارد. او خاطره آن جنبش و همه آنهایی است که رفته‌اند و با هر گامی، مرکب بی‌مهار خیال، باز او را به کانون حادثه برمیگرداند. گوئی با تک تک بازیگران این درام خونین تاریخ زیسته بود و دیگر او نه بازمانده‌ای تنها، که بیک و پیام امید آنان برای نسل‌های دیگر است.

بی‌تردید، جنبش فرقه دموکرات به رهبری پیشه‌وری در آذربایجان، جنبش بی‌همتایی از نظر ابعاد متفاوت اجتماعی و سیاسی در ایران بود. کیفیت اجتماعی آن را در تاریخ می‌توان با کمون پاریس مقایسه کرد، که سرانجام توسط محمد رضا شاه و همدستان خوانین وی به خاک و خون کشیده شد. و فرزانه، همانند دبیر منکوب شده جنبش مزدک، یادگار و یاد آن جنبش شکوهمندی بود که همواره در میدان خیال، بازیگران را به تکرار حادثه فرا می‌خواند.

نخستین زمان آشنائی من با او، به چهل سال پیش برمیگردد. من در سنین آغازین جوانی بودم، ناآشنا با راه پر سنگلاخ سیاسی و بلاهای در کمین نشسته زندگی، که برای تحصیل به تهران آمده بودم و او فرزانه مردی با سرشت پاک در نیمه راه زندگی که پای آبله راه بیابان و دانه دانه کلوخ خراب آن را در نوشته بود. بدین سان، دوستی من و عده‌ای دیگر از دوستانم با او آغاز گردید، و در تمامی این مدت او تکیه‌گاه روحی و معنوی برای من و بسیاری دیگر باقی ماند. و او همواره استاد بود و ما شاگرد.

فرزانه، در تهران و رانده شده از دیار خود، به تدریج به کانون مراودات و دیدار جوانان و نویسندگان آذربایجانی تبدیل گردید که گذارشان به تهران می‌افتاد. او، شاهد و روایتگر و بازیگری از جنبش بی‌همتایی بود که در آذربایجان گذشته بود و او اینک حامل و پیام رسان آن برای نسل تازه‌ای بود که قدم در سنین جوانی گذاشته بودند.

لیک، طوفان سال‌های چهل به بعد چنان تاختن گرفت که در اندک زمانی، بسیاری از آنان نظیر مناف فلکی و علیرضا نابدل و دیگران، یا به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و یا راهی زندان‌ها شدند و یا مثل بهروز دهقانی و مرضیه اسکویی، در درگیری‌های خیابانی با نیروهای پلیس و ساواک، به قتل رسیدند، و با هر مرگی زخمی تازه در دل فرزانه گشوده شد. او تک تک این قربانیان تازه را می‌شناخت، که پیش از آن‌که بشکفند، زندگی‌شان چه بی‌رحمانه قیچی شده بود.

لیکن آسمانی تیرمتر هنوز در انتظار بود تا پنجه سیاه خود را بر سرتاسر کشور بگسترد. با انقلاب بهمن و پیروزی شیخ بر شاه، شکارچیان مرگ تازه‌ای راه افتادند تا به تاراج جان آن‌هایی روی آورند که از دام مرگ شاه گریخته بودند. هزاران جوان و بازماندگان دونسل گذشته، توسط خمینی و اطرافیان او درو شدند، که پاره‌ای از آنان، نظیر یوسف آلیاری و چنگیز احمدی، و بسیاری دیگر، دوستی و الفت نزدیکی با فرزانه داشتند. کسان دیگری، ناخواسته راهی تبعید شدند، که من و عده‌ای دیگر از دوستانمان را، در زمره آنان می‌توان شمرد.

در آخرین سال‌های زندگی، موج حادثه، فرزانه را نیز به سرزمینی دور از شهر و دیار خود پرتاب کرد. زمانی که من بعد از سال‌های دراز او را دوباره دیدم، قامت بلندش کاسته بود و همچون گیرائی منظره غروب می‌نمود. با این همه، حضور او فرصتی غنیمت بود تا خرد این فرزانه سرزمین مان، "چراغی برای راه آینده" مان باشد.

در تمام مذاکرات مربوط به تشکیل "جنبش فدرال دموکرات آذربایجان" او طرف مشورت ما و نخستین امضاء کننده پلاتفرم آن و نیز افتتاح کننده کنگره موسس و ریاست سنی هردو کنگره ما را بر عهده داشت. با فقدان او، ما تکیه‌گاهی بزرگ و یار و هم‌رمز بی‌جانیشینی را از دست دادیم. با این همه، گوهر پاک اعتقاد و مرام

و مسلک او که گوئی ودیعه‌دار راه پیشه‌وری بود، همچنان چراغ راه آینده‌مان خواهد بود.

فرزانه، در تمامی زندگی خود، بر ایده‌آل سوسیالیستی خود و همدلی با لایه‌های محروم جامعه، خواسته ملی مردم آذربایجان و راه و رسم پیشه‌وری وفادار ماند. هنگامی که سخن می‌گفت، گاهی ایده‌آل‌های انسانی او در رجعتی بی‌زمان، تاریخ را با اساطیر سرزمین خود گره می‌زد: " در تاریخ ما، در دده قورقود، زنان همدوش و برابر مردان بوده و احترامی داشتند. نگار در کوراوغلو، هاجر در قاجاق نبی و سر انجام در جنبش فرقه" که خود یکی از آخرین یادگارهای بزرگ آن بود، تاریخ و اسطوره در ذهن و جان او همچون سمفونی بزرگی به هم آمیخته و گوئی در مجموعه‌ای تفکیک ناپذیر، طنین رهائی انسان را می‌نواخت.

فرزانه بزرگ سرزمین ما، با این ایده‌آل‌ها زیست، امین و پارسا، و بی‌سودای سود و زیان از آغاز جوانی در راهی گام گذاشته بود که به گفته حکیم نظامی، در آن اندوه خزند و جان فروشند. و هنوز اندوه رفتنش با ماست! گرامی باد یاد گرام او!

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک، چون سبزه امید بر دمیدن بودی!

حمید آرش آزادین عزیز خاطیره سینه

برای حمید آرش آزاد (خواجه امیری)

در محله کوره باشی ما در تبریز، شصت سال پیش در ته بن بستی کوچک، در یک ساختمان اجاره‌ای چند اتاقه نیمه آجری، نیمه گلی، دبستان پسرانه‌ای برای کودکان تاسیس شده بود که تنها دبستان موجود در بین شعاع محلات منجم، قره داش مچیدی، کوچه میرزا مهدی یخچالی، کود دری لر کوچه سی، استانبول قاپوسی، امیره قیز و تنج احمدیلر بود. اسم مدرسه، دبستان دولتی نوروز بود. خانواده‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسید و یا مشاغل اداری داشتند، غالباً بچه‌های خود را به دبیرستان سعدی می‌فرستادند که در انتهای راسته کوچه و اندکی پائین تر از دیکباشی قرار داشت و از اول ابتدائی تا سوم دبیرستان را می‌پوشاند.

محله کوره باشی، میدانچه‌ای داشت که چندین مغازه بقالی و یک کاروانسرا و یک قهوه خانه و دو نانوا و یک سلمانی و یک قصابی و یکی دو مغازه پنبه دوزی و غیره، "مرکز خرید" آنرا تشکیل می‌دادند. کمی پائین تر، قهوه خانه "کتدیله" قرار داشت که همیشه پر از مسافریین روستائی بود که معمولاً برای رفع نیازهای خود به تبریز می‌آمدند و از هر یکی دوشب عاشقی برای آنان ساز می‌زد. دو درخت سنجد در وسط میدانچه، تنها یادگار آن گذشته‌های نه چندان دور از باغ میوه‌ای بودند که هر سال با شکفتن و ریزش برگ‌های خود زمان سنج تغییر فصول بودند.

در سمت راست مدرسه، خانه‌ای بود که یک گاو شیر ده نگه می‌داشتند و معمولاً اگر کسی به شیر تازه نیاز داشت به سراغ همان اینکچی لر می‌رفت. در سمت چپ مدرسه، منزل بویاقچی لار قرار داشت که یکی دوتا شاگرد بیشتر نداشت و با وجود آن، مثل کارخانه‌های بزرگ، بر پشت بام خود صفیر بلندی نصب کرده بود که هر روز ساعت 12 ظهر با نفیر بلند خود که صدای آن تا چند کیلومتر میرفت، اعلام وقت نهار را می‌کرد، و مدرسه ما نیز زنگ ظهر مدرسه را با صدای آن تنظیم کرده بود.

بیشتر مردم عادی در محله کوره باشی کاسبکار، و یا به حرفه قالی بافی مشغول بودند و سه کارگاه قالی بافی در دویست متری آن وجود داشت که هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب، صدای گریه خواب آلود کودکان شش و هفت ساله را که بزور دست آن‌ها را گرفته و به کارگاه قالی بافی می‌بردند، می‌شد شنید. بعضی از خانواده‌های فقیری که از روستا می‌آمدند، کار چند ساله کودکان خود را پیش فروش می‌کردند. کودکان کوچک و بی‌نوا، گاهی همراه کوبیدن دفته‌های قالی و بافتن گره، ترانه‌ای می‌خواندند که فضای اندوهگین زندگی و منتهای آرزوی آنان را نشان می‌داد:

ایلمک ساللام پول آلام اوستامین قیزین آلام

اوستام قیزین وئرمه سه ایلمگی ترسه ساللام

هنگام ظهر نیز، مرد کله طاسی با دو سه طبق گرد بر روی سر خود، غذای کارگران قالی بافی حاجی میر حسن را در پیاله‌های کوچکی که ته آن مقدار کمی مربا یا شیر و خرما و یا ماست بود، با دوچرخه حمل می‌کرد. وجود مدرسه در چنین فضائی، شاید شبیه یک کالای لوکس مینمود. چشم نواز تر از همه در آن کوچه، دیدن دختر مدرسه‌ای محجوبی بود که چشمانی برنگ آبی دریا و گیسوان بافته‌های شبیه خوشه‌های رسیده گندم در تیرماه داشت و زمانی که ما وارد کوچه مدرسه می‌شدیم، او خانه را بسوی مدرسه دخترانه در نزدیکی‌های بازارچه دوه چی ترک می‌کرد و هنوز زیبایی سحر انگیز او در خاطرمان مانده است. پدر دخترک، دوشابچی بود که درست بر سر کوچه مدرسه، مغازه بقالی داشت، و متصل به مغازه‌ای دیگر، همزمان عصارای و حلواپزی و ماست بندی را نیز انجام می‌داد و همیشه یک کرباس ساده‌ای می‌پوشید و آدم بسیار درستکاری بود.

دبستان نو بنیاد، با تاسیس کلاس اول شروع بکار کرده بود و هر سال بتدریج بر کلاس بالاتر افزوده می‌شد، و همیشه با مشکل کمبود معلم مواجه بود و آقای آذری، مدیر مدرسه ما، همیشه تلاش می‌کرد که کمبود معلم مدرسه خود را با یکی از شاگردهای یک کلاس بالاتر پر کند. باین ترتیب بود که من در هشت سالگی، معلم هفت ساله‌ها شدم و با رفتن به کلاسی بالاتر، به کلاس‌های یکسال پائین تر از خود فرستاده می‌شدم. مدیر

مدرسه ما، گاهی یک سکه یک ریالی از جیب خود در آورده و کف دست من می گذاشت و می گفت برو برای خودت آب نبات بخر! یک روز آقای آذری مرا به دفتر خود خواست و گفت من ترا بعنوان معلم فرستادم به کلاس بچه ها یا یک شمر؟ من مثل لبو سرخ شده بودم و سرم را انداختم پائین و جوابی نداشتم.

و در آن سن و سال و در دبستان دولتی نرروز بود که من معلم یکی از طنز نویس آنی شهرمان در محله کوره باشی شده بودم!

وقتی اولین کتاب حمید آرش آزاد با امضای خود او بدستم رسید که "برای دوست و معلم مدرسه ام" ارسال کرده بود، در ابتدا در تعجب بودم که من هرگز معلم نبوده ام، و شاید اشتباهی رخ داده است! و همیشه نیز اعتقاد داشتم که فاقد استعداد معلمی هستم و اصولاً برای چنین حرفه ای ساخته نشده ام. بعد از گفتگویی که با حمید داشتم، خاطر پر گرفت و خود را دوباره در همان محل کودکی و دبستان دولتی نرروز و اطاق نسبتاً شبیه زیر زمین کلاس اول بازیافتیم. سعی کردم که تصویری از کودکی حمید را در ذهنم زنده کنم. پسری آرام بر روی نیمکت مدرسه و با کتی سبز رنگ، که شاید نگاه طنز آمیزی به معلم هشت ساله ای داشت که با کله از ته تراشیده و بالباس شتر پنتری و گالش زنانه مادرش به پا، برای آن ها درس میداد!

اکنون همه چیز دوباره به آن زمان برگشته است و چهره های معلم ها و بچه های مدرسه با همه شکل و شمایل کودکی خود حضور دارند. همه آنان را با اسم می شناسم! از آقای دمنابی، معلم تازه مان تا آقای مرزبان و کوهی و عمیدی و غیره، و مبصر کلاسمان فرامرز و همه همکلاسی های خود، احمد شهلا، احد مطلبی و اصغر شکیب و داوود سنجری و داود فغفوری، رقیبای من برای شاگرد اولی کلاس، همگی با قیافه های کودکی خود هستند. گاهی هم دور از چشم ناظم مدرسه و معلم ها، ما باهم کنک کاری می کنیم و به همدیگر لگد پرانی می کنیم و یا ته خارش آور "ایت بورنی" را از پشت یقه گردن بچه ها می ریزیم. سید حسین، فراش مدرسه با خانواده خود در یکی از اطاق های ته حیاط زندگی می کند و هنوز دچار اعتیاد نشده است. او چقدر آدم خوبی است و همه این چیزها را می بیند و به مدیر خبر نمی دهد. سر کوچه، پیشیک ممد، با طبق گز و گز انگبین و کافنت، منتظر زنگ تفریح مدرسه و پول کوچک تو جیبی آن هاست. گاهی نیز به بچه ها نسیه می فروشد.

پیشیک ممد، "مجاور" یا سرایدار بالا مسجد در همان نزدیکی بود که با دو دختر خود که مادرشان فوت کرده بود، و نیز با تنها پسر خود کچل هاشم، در اطاقی در داخل طبقه بالای آن زندگی می کرد. زندگی او وابسته به همان گز و گز انگبینی بود که به بچه های مدرسه می فروخت. خود پیشیک ممد، هیکل بلند و تنومند و چشمان زاغی داشت و هر دو دختر، خوش چهرگی پدر را بارث برده بودند. دختر بزرگ، در زمان حیاط پدر ازدواج کرد و رفت و دختر کوچک را که هنوز به زنانگی قدم نگذاشته بود و بیش از سیزده یا چهارده سال داشت، به مرد پنجاه و پنج ساله ای که قیافه آدم های مسلول و پریده رنگی را داشت، دادند که در بازار تبریز به حمالی مشغول بود و هنگام راه رفتن قد خود را قوز می کرد. طولی نکشید که دختر جوان سر از فاحشه خانه در آورد، و با وجود این که مادر من یکبار او را به حمام برده و آب توبه سرش ریخت و چند ماهی نیز در هنگام ماموریت پدرم در خارج از تبریز، پیش خود نگهداشت، دخترک دوباره نا پدید شده و به همان محله بازگشت.

درخت های سنجید میدان کوره باشی، با فرو ریزی برگ ها و نشستن برف سفید بر قد خمیده خود و شکفتن مجدد، گذر دو سال دیگر از زندگی را رقم زده اند. زنگ مدرسه بصدا در آمده و پیشیک ممد دوباره باطبق گز و آب نبات های خود در سر کوچه تنها مانده است. بچه ها دوباره به سر کلاس های خود برگشته اند. تقریباً هیچیک از ماها فارسی را خوب بلد نیستیم. بجز آقای آذری که کرد است و ترکی را با لهجه حرف می زند، بقیه معلم ها ترک هستند و بیشتر آنان دوره لیسانس شبانه را می گذرانند. از مدیر مدرسه مان گرفته تا معلم ها، همگی باهم ترکی حرف می زنند ولی سر کلاس زبان شان عوض می شود و فهمیدن زبان تازه شان برای بچه ها دشوار است. گاهی مداد و سطر انگشتانمان برای ترکی حرف زدن می گذارند و یا با خط کش بر پشت دستهایمان می زنند. این یکنوع جریمه است که در صورت ترکی حرف زدن بر سر کلاس باید بپردازیم. شاید بیچاره ها خودشان همین شکنجه شدن را قبلاً تجربه کرده اند. بچه ها نیز وقتی در حیاط مدرسه یا در کوچه هستند به ترکی دم میگیرند:

احوالات کوره باشی قوز تقی نین اسکیک داشی

و شکل و شمایل و نحوه رفتار کاسبکارها و بعضی از آدم ها بصورت توصیف شعری در می آید. در سر کلاس

درس، زبان بچه‌ها الکن میشود.

تصاویر آدم‌ها و بچه‌ها و معلم‌ها جابه‌جا می‌شوند. موی سر خیلی کودکان نمیدانم چرا به سفیدی می‌زند و قیافه‌های آدم‌های پیر را پیدا کرده‌اند. چهره حمید هم جا به جا بین کودکی و پیری جا عوض میکند و گاهی شعرهایی به ترکی و گاه به فارسی می‌گوید و حاکمان زمان را به مسخره می‌گیرد و همه را به خنده می‌اندازد:

ای عزیزان! دشمن نوع بشر، آزادی است	مایه هر فتنه و هرگونه شر، آزادی است
دست و پا و مغز خود را زودتر زنجیر کن	چون برای چشم و گوش و سر، خطر آزادی است
اختلاس و رانت خواری، هر دو بس سود آورند	در مقابل، آن که می‌آرد ضرر آزادی است
این دموکراسی زابلیس لعین بدتر است	زشت‌تر از علم و فرهنگ و هنر، آزادی است

و اراجیف خمینی را " که هرچه می‌کشیم، از دست دانشگاه است" و اطرافیان فاسد او را در معرض طنز تلخ خود قرار می‌دهد:

شهرهامان گشت اگر ویران ز دانشگاه بود	کارها شد بی‌سر و سامان ز دانشگاه بود
رانت خواری، رشوه، دزدی و قاچاق و اختلاس	داده‌گر در مملکت جولان ز دانشگاه بود
کل دانشگاهیان مزدور آمریکا شدند	از دیاد نسل جاسوسان ز دانشگاه بود

چهره اش از هیجان و عصبانیت علیه دکانداران دین قرمز شده است "

ایکی میلیون " خودی" اولموش، نئچه میلیون " نخودی" او شعار لار دا گلن "بیرلیک" او " وحدت" انله بو؟
" دوشونوب، دینمه، دانیشما، گوزونی، آغزینی یوم" بنله بیر عصرده، آزادلیغا حورمت انله بو؟

حمید مدتی است که ساکت است و دیگر صدائی از او بر نمی‌آید. همه غمگینی به گوش می‌رسد :

قیش‌گندر باهار گلر	آچار یاشیل یاپراقلار
من سندن دویمازیدیم	دویسون قارا توپراقلار

کاش از پی صد هزار سال زخاک،
چون سبزه امید بر دمیدن بودی...

بیزیم او ساری چنگیز

چنگیز احمدی، آذربایجانین ان گوزل و سئویملی انسانلاریندان بیرید. اوزو خانلیقدان دوشموش بیر خان بالاسی ایدی. آما او، عاشیقلارین سوزو، دیلسیزلرین دلی، مظلوملارین گوزیاشی، بوخسوللارین بولداشی و دوشمنه قارشى دایانان بیر شئر اورگلی ایدی! چنگیز کیمی آز آدم تاپیلاردی کی، چوخ راحتجاسینا و آز بیر زاماندا، خالق ایلن یار- بولداش اولایلسین. بئله بیر خصلت آز آدامدا گورونر. دنیه بیلرم کی، آذربایجانین بیر چوخ عاشیقلاری ایلن یاخین دوستلوغو و گل- گندی وار ایدی.

منی چنگیز ایلن تانیشدیران محمد رضا شاه ایدی! قبری نور ایلن دولسون، اوزو قاشدی سوزو قالدی! یوخ، یوخ، یاخشیراق دنیم، محمد رضاشاهین زیندانی ایدی! نه فرقی واردی دنیه شاه یا اونون زیندانی؟ ایستر- ایستمز، ایکی سی ده بیر ایدی! اگر دنسه بیدیم شاه، گننه ده اوزاق یول گنتمه میشم! شاهین زیندانی باش قوز ایان باشلاری باش- باشا چاتدیریردی، اونلاری بیر- بیر ایلن یاخینلاشدیریب، بولداش ائلیردی. او رحمتلیق آتاسی کیمین، آز ادلیق کلمه سیندن هنج بیر خوشی گلزدی و اونون آدی گلنده جانی قاپار چالاردی! اونا گوره ده، هر کیم آز ادلیقدان دانشسایدی، یازیق اینسانلارا اورک یاندیرسایدی، یا شاهین جیقاسینا ایلیشسهیدی، نئز- گنج آیغی اورا چاتاردی کی، چوخلو آدمالارین آیغی چاتدی. چنگیز احمدی ده اونلاردان بیرسی ایدی. بئله اولدو کی، من ده چنگیز ایلن تانیشلیق تاپدیم و دوستلوغوموز باشلانیب- قاباغا گنندی.

چنگیز، تیریزده «رازلیق گروپو» نون اصلی قوروجوسو اولوب و توتولان زاماندا سیانور اوتوموشدو کی، دوشمن الینه دیری دوشمه سین، آنجاق دیری قالدی تا آدم نین و قان ایچن ماللار الینه اولسون! چنگیز قوردا گندن و قوخماز بیر ایگید ایدی. آخیرده ده، باشین او یولدا قویدو و باشی اوجا گنندی. گروپون آدی رازلیق کندی نین آدینان گوتورلموشدو. ثوبوت اولموش معلوماتلارا گوره، نئجه ایل ملی حکومت زامانیندان اؤنجه، اوردا خانلارین ظولمونه قارشى عصیان اوز وئرمیشدیر. ۱۹۴۰- نجی ایلرده، آذربایجانین هر بیر کندی، رازلیق کندی کیمین ایمیش، و ملی حکومت، کندلرین و خالقین از یلمیش آریلارینی پئرنه چاتدیرماق اوستونده دایانمیشدی.

چنگیز اوزو، تیریزده آندان دو غولوب، آما آتا- آناسی قارا داغ ماحالیندان ایدیلر. آتاسی بیر خان اولاراق، گنچمیش زاماندا چوخلو باغ منشهیه مالیک ایمیش. آما اونلاری تورپاق اصلاحاتی زامانی، اونون الیندن آلمیشدی لار و چنگیزین یولو زیندانا دوشن زامانلاردا، خاندان تکجه بیر قورو خانلیق آدی قالمیشدی. هامی گینه ده اونا خان دئیردی لار! اونا خان چاغیراندا، بیر یاندان قات- قات ان سالاردی و بیر یاندان دا اورگینی قان توتاردی.

قورو خان، خانلیق زامانی اولان وقتلرده کی کیمی، هردن بیر، اوز آتینا مینیب او دؤرده آت چاپبرداری و الیندن گنتمیش یئرلره و منشه لره حسرت ایلن باخاردی!

چنگیز قارا داغلی لارین ساده لیغندان بیزلره دانیشاردی. او دئیردی، قارا داغلی لارین اوچ کلمه حیات و یاشاییشین گوستره بیلر: یارپاق، تورپاق، و اغ! یانی اونلارین یاشاییشی، اکین و کؤمور باسماقدان سونرا فیکیرلری آیری بیر زادا مشغول اولماز! گاهدان دا اروادلار بیر بیرلرین ساواشاندا، چیخاردیلار داما، و او دام- بو دام، بیر- بیرلرینه انله یامان- یوغوز دئیردی لار کی انشیدن آدامین قولاخلاری قیزرار:

یان تۆکول، یان تۆکول! سنین ارین دونن گلدی من ایلن یاتدی، یان تۆکول. یان تۆکول!

چنگیزی ساواک توتاندان سونرا، کندلری ایچینده بیر ولوله دوشموشدو. نئجه اولای بیلر کی خانین بالاسین توتالار! ایلار، گونلر گنجدی آما خانین بالاسیندان خبر اولمادی. چنگیز، گندلیلرین آراسیندا چوخ محبوب بیر آدم ایدی. بیر گون کندلیلر خانین ائوینده یغیشمیشدی لار کی، خان، سنین او ایشیندی! انله مین آتا، اوغلانی دا آتین بهرینه میندیریب، گوتور گتیر! قوری خان بیلمیردی نه انله سین. بیر گون اوزه دوشوب و آتینا مینیب گندیر اوغلانی گتیر سین! آما دؤرت آیا جان، نه خاندان خبر اولدو و نه خانین بالاسیندن! خان اوتاندیغیندان کنده قاییدا بیلمیردی

تهراندا، قصر زیندانیندا، گلیب چنگیزه دئیردی کی: گور آغالار نه بو یورورلار، ناهاردان سونرا یا بیلیت آلمیشام گنداق! یازیق کیشی مجبور اولموشدو بو ساتقین دار دیبیندن قور تولموشلارا آغا آدینی دیله گتیر سین!

خان دورد آی اوتانديغيدان كنده قايدا بيلمه دی! الی بوشا گنديب، دلی توتولوردو! الی اوزولموش و سويو سوزولموش بيلميردی نه انله سين! اوز اوزونه فيكير باشينا ووردی کی، آخی نجه بيرده او كنده قايدا بيلر؟ قايدیب نه دسين؟ من جماعته نه دنيم؟ دنيم کی، داها خانی سايان يو خودو و آدم يئرینه قويمولار؟ اليندن هنج بير زاد گله بيلمير؟ خان عاريندان اولوردو! بيلميردی نئيله سين!

بو زاماندا، شاه بير عدهنی اعدام انلهدی و كنده های دوشموشو کی، چنگیزی ده اولدورولر! قارا داغليارين ايچينده گویا بو رسم دير کی، هر کيم ايسته سیدی الله کوفران انله سين، گنديب قبرستاندا باشلاردی اولاماغا کی من ايت اولموشام و داهی الله بنده دنيلم! اوندان سونرا كدخدا گليب و اونون علتین گرک سوروشایدی!

چنگيزين عمهسی، خبری انشيدن زامان، گنجه گندير قبرستانليغا و باشلايير اولاماغا! بيزيم کندلرده، خديجيه خجه دنيرلر. جماعت گنديب كدخدانی چاغيريرلار کی، هار داسان گل کی خجه باجی الله کوفران انديب، ايت کیمی اولايير! كدخدا تنز اوزونو قبرستانا يئتيريب و سوروشور کی آی خجه باجی نه اولوب کی اولاماغا دوشموسن؟ نييه الله کوفران انليرسن، نه واردی، نه اولوب آخی؟

خجه باجی اولماسين كسيب دنير کی من بو الله داهی بندهليق انله ميهجگم

نييه آخی خجه باجی، ديلوی ديشله، اوزووی معصيته سالما، قيامت گونو الله نه جواب وئره جكسن؟

خجه باجی باشين قوزاييب و اوزونو ايت حاليندان چيخارديب دندی: دنيرلر کی او گدنی اعلام انديبلر، اونا گوره من ايت اولوب داهی بو الله بنده ليق انله ميهجگم!

بوخ بوخ خجه باجی، بولار هامميسي يالان- چوو دو! يالانچی آدمالار بو سوزلری آغيزلارا سالييلار! گل باجی سن الله بو اولاما دان آل گوتور!

اوردان کی اولويه يامان دئمک اوزو عوام ايچينده گناه سايلاردی، اولويه يامان دسن يانی او آدم اولمهييب، و ايللا اونون گوناھی يامان دنينين بوينا دوشر، اونا گوره ده خجه باجی اولماسين بير لحظه كسيب و كدخدایا دنير:

ايه او گده اعلام اولماييب و دوز دنيرسن، انو سوئی دا!

كدخدا باشلايير: آی اونون آغزينا تپيم، آی اونو فيلان انلهيم، آی اونون... و خجه باجی دا هر بير يامانی انشيتديكده، جان، دنيردی: هن هن، سويله! هن سويله اورگيم آچيلسين!

كدخدا چنگيرده صاف بير يئر قومادی و هر بير ايرزی يامان ايلن ده، انله بير کی اولو باشلاييردی ديريلمگه! خجه باجی دا بو يامانلاری كدخدان چنگيزين حقيندن انشيدندن سونرا بير آز اورگی آچيليب و اولامادان آل گوتوروب و اوز انوينه قايتدی!

چنگيز، انقلاب زمانيناجاق شاهين زيندانيندا قالدی. انقلابدان سونرا، چنگيز راه كارگرين اصلی قوروجولاری نين بیری ایدی و تبريزده اصلی مسؤليت داشی بيردی. عبدو الله افسری و چنگيز احمدی كيمين جانان گنچن و جان يانديران انسانلارين وسيلهسی ايله ایدی کی يئنی بير تشكيلات ايراندا قورولدو!

چنگيز سون وقتلرده، شيراز شهرينده اصلی سياسی مسؤليت داشی بيردی و همان شهرده توتولوب و تهرانا آپاريلدی. آغیر شكنجهلری باشدان گنچديب و اوز حیات يولداشی ايله، خديجه ارفع ايله بيربيرينه ياخين اولان زماندا، اسلام جمهوريتی نين لينده، اوين زيندانيندا گولليه باغلانديلار. يانيق اوركلر بيلير کی اونلارين آتا اناسينا نه گنچدی. كاش عمهسی اونون اولوم خبرين انشيدميه ایدی!

ساری تنلی قارداشیم

پیام داده بودند که بروم به خانه لاتوشگا. هزار و یک خیال از سر آدم میگذرد. حتما حادثه خاصی رخ داده بود که توی این حیث و بیص من نیز باید خبردار می‌شدم؟ نمی‌شد آدم را الکی این ور و آنور نکشانند؟ دو سه روز قبل که از خانه بیرون رفتم، ۱۹ بهمن بود. همه اجامر و اوباش با تهریش‌های شبیه طلبه‌های قم و تفنگ به‌دست، ریخته بودند و سط خیابان‌ها و همه ماشین‌های در حال گذر را کنترل می‌کردند. بزن کنار! کجا میری؟ از کجا داری می‌آیی؟ کاپوت ماشینو بزن بالا بینم! داشبور دو باز کن! همه جای ماشین‌ها را می‌گشتند. آدم یاد فیلم‌های آلمان نازی می‌افتاد. اس.اس‌هایی با آن کلاه خودهای آهنی و لهجه خشن و گشتاپوی‌های با لباس چرمی سیاه که در همه جا انگار که تله شکاری گذاشته‌اند! درست مثل کشوری که آن را در یک حمله ناگهانی اشغال کرده باشند! قیافه‌های این اعجوبه‌ها نیز شبیه هم بود. تنها تفاوتشان در تهریش و تپهریش بود. با یک جفت کفش کتانی و شلوار زیتونی، درست مثل عروسک‌های روسی که نقاشی روی تخته آن‌ها کپی هم بودند. بعضی‌ها چفیه عربی نیز به گردن بسته بودند. تازه عصرها هم آخوندی روی صفحه تلویزیون ظاهر شده از تمام‌کش کردن بچه‌های جوان در خیابان‌ها، با افتخار دم می‌زد. این عمل یک اسم فقهی هم داشت به نام «اجحاز». تا آن زمان، چنین کلمه‌ای به گوش من نخورده بود. یعنی اگر کسی را دستگیر می‌کردند که زخمی بود، نباید او را به بیمارستان برده و مداوا می‌کردند، بلکه در همان جا با زدن یک تیر خلاص، قاتل قضیه را باید می‌کندند. آخوندها هیچوقت پول مردم را با جیب خود عوضی نگرفته‌اند و پول بیت المال اسلام هم نباید خرج این نوع فانتزی‌های حقوق بشری می‌شد. اسلام از این نوع شوخی‌ها نداشت! مگر امام سیزدهم نگفته بود که حضرت امیر در یک شب هفتصد تن از بنی قریظه یهود را با آن ذو الفقار خود و با دو دست مبارک از دم تیغ گذرانده است؟ مدعیان این ارنیه اگر دستشان به هفتصد نفر در شب نمی‌رسید، لااقل دخل دویست سیصد نفر را که می‌توانستند در بیاورند! حالا که علم آدم کشتی پیشرفت‌های جدی کرده است و هزاران نفر را راحت می‌توان در یک شب سر به نیست کرد بی‌آنکه کسی خبردار شود، دو دلی و تردید معنی ندارد! دغدغه بهشت و جهنم هم لزومی نداشت. همه که از دم گناهکار بودند و خونشان حلال، و بر فرض محال اگر بعضی‌ها اشتباهی وسط آن‌ها بر خورده بودند، باز هم این مساله نباید باعث تشویش خاطر می‌شد! فاصله بهشت و جهنم زیاد از هم دور نبود، و به راحتی به طرف بهشت لیز می‌خوردند! یگروز شیخ صادق خلخالی دو پسر بچه چهارده یا پانزده ساله را هنگامی که راهی خانه خود برای افطار بود، در کوچه دیده و در جا از ماشین پیاده شده و با هفت تیر مغز آن‌ها را داغون کرده بود. بعدا متوجه شده بود که در قتل آن‌ها یک اشتباه کوچکی رخ داده است. ولی تردیدی نداشت که آن‌ها را با این اشتباه خود، خیلی زود رس روانه بهشت کرده است. بنابراین ثواب آخرتی هم نصیب‌اش شده است. فقط معلوم نبود که فرشته‌های دم دروازه‌های بهشت و جهنم هم با اشتباه شیخ صادق، دچار اختلال و حواس پرتی شده‌اند یا نه. آخر شب‌ها هم نوبت برنامه فیلسوف گیلانی بود که با هفت متر پارچه عمامه از «بحث شیرین لواط» سخن گفته و بینندگان را از عمق علم روحانیت در این زمینه مطلع می‌ساخت! برنامه‌ها از هر نظر آموزنده بود و آدم با علم تجاوز به گوسفند و شکار ملخ و مکروه بودن خوردن گوشت مرغ و خروسی که با آن‌ها مجامعه انجام گرفته است و روایات مختلف در مورد شب اول قبر و آمدن نکیر و منکر آشنا می‌گردید. گاهی نیز در نحوه شکنجه و تعزیرات سخنرانی‌های بدیعی می‌کرد و می‌گفت که ضربه شلاق باید از گوشت بدن عبور کرده و به استخوان برسد! تقریبا همه این روایات را او با اشتیاقی شبیه یک لذت جنسی بیان می‌کرد. رساله امام سیزدهم از این قبیل داستان‌ها هم زیاد داشت و حتی برای دختر شش ماهه هم فتوای علمی ذکر کرده بود، به شرط آنکه موجودات نکره، حدود شرعی را مراعات کرده باشند! یکی از خانم‌ها بعدا می‌گفت که رساله امام راحل، یک کتاب بدون تصویر ولی پر از صحنه‌های سور رئالیستی است! صحنه‌های خیالی که به عقل جن هم نمی‌رسد و فقط یک مشت آدم بیچاره و دچار بیماری روانی می‌توانند به آن‌ها فکر بکنند.

لاتوشگا و امین، تازه این خانه را با سیلی سرخ کردن خریده بودند. خانه هر کسی که می‌رفتی، ممکن بود که دودمانشان بر باد برود. کاش فقط قضیه در ملاخور شدن خانه این طفلی‌ها خلاصه می‌شد. معلوم نبود چه بلائی سر آن‌ها ممکن است بیاورند. بالاخره آن‌ها هم یک روزی از این زندگی به تنگ آمده، گذاشتند و رفتند.

عنایت را یک ماه پیش گرفته بودند. خبر دستگیریش را یکی از دوستانم حدود یک ماه قبل بعد از چند ساعت ضد تعقیب زدن داده بود. بعد از مدتی در به دری و کوبیدن به این یا آن زندان، بالاخره گفته بودند که در زندان اوین است. یکی از نانوایان محل می‌گفت که با آخوندی آشناست که به خامنه‌ای راه دارد و اگر پنجاه

هزار تومان بدهید، میشه کاری کرد! معلوم بود که قبلا سر دیگران را تراشیده است! در آن روزها، از این نوع دلال‌ها کم نبودند و شایع بود که خود «امیر کبیر» یا سردار سازندگی، از یکی از ژنرال‌های شاهنشاهی در سه قسط بزرگ، تلکه حسابی گرفته و از طریق فرودگاه مهرآباد او را در داده است! مسئولین بقیه زندان‌ها هم اکثرا در مدتی کم واجب الحج شده و هنگام زیارت کعبه، در بین صفا و مروه چند تا سنگ گنده به طرف شیطان رجیم پرتاب کرده بودند که این همه پا پیچ مومنین نشود!

فردای ۱۹ بهمن از مدرم پول و پتو گرفته بودند. دوستش رافیک را یک ماه پیش گرفته و چندروز بعد هم کشته بودند. این‌ها هر دو دوست و هر دو دانشجو در دانشگاه پونا بودند و آمده بودند که میهن آزاد خود را به بینند و خورده بودند به طور آخوندها! بیچاره پدرش، دوستانش **شما**ت می‌کرد که کار خودتان را کردید! پسر من افتاد گیر این حرامزاده‌ها! پیر مرد وقتی خبر اعدام دیگران را نیز شنید، دچار عذاب وجدان بود. ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد.

خانه لاتوشگا با خانه ما یک ساعتی فاصله داشت. ولی چندین بار باید چپ و راست و بالا و پائین می‌رفتی تا مطمئن شوی که کسی دنبالت نیست. به یاد بچگی‌های او افتادم که موهائی خرمائی رنگ و صورت کک مکی داشت، مثل این‌که ستاره‌های آسمان از صورتش عبور کرده‌اند. تا هفت هشت سالگی هنوز تو دماغی حرف می‌زد و اسباب خنده عموها و عمه‌ها بود. طفلکی چیزی نمی‌گفت و نمی‌دانم در دل او چه می‌گذشت. هرگز چیزی در این باره نگفت. تقریبا هشت سالی از من جوان تر بود. می‌توانم بگویم از زندگی چیزی ندید. روز سوم تولد او بود که پدرم یک زن دیگر گرفت. ما اجازه نشین در محله میرزا مهدی یخچالی بودیم. پدرم پارافین زده بر موهای خود بر متکا تکیه زده و خانم جوانی برای او چای می‌آورد. رفتار خیلی خودمانی او با پدرم برایم تعجب‌آور بود. چطور شده که همسایه جوان ما دیگر چادر به سر نمی‌کند؟ این هم یکی از لقمه‌هایی بود که مادر بزرگ من برای پدرم گرفته بود. پدرم در این لحظه‌ها خوش زبان می‌شد. می‌گفت که در حقیقت برای مدرم کلفت آورده است!

عنایت کم کم به سن چهار یا پنج سالگی رسیده است و من در مدرسه مشغول بازی بودم. اوایل پائیز است و او همراه یکی دو تا از همسن و سال‌های خود در همان مدرسه کوره باشی کنار دیوار چمباتمه زده است. آفتاب طلایی پائیز با موهای خرمائی و صورت کک مکی او به هم آمیخته است. وقتی چشمم به او و نگاه معصومانه او افتاد، دیگر نتوانستم به بازی ادامه دهم. تنها یک ریال در جیب خود داشتم و کف دستش گذاشتم و گفتم برو برای خودت شیرینی بخر. به خانه لاتوشگا نزدیک شده ام. داستان چیست؟ آیا سر عنایت بلائی آمده یا دو باره کسی را گرفته‌اند؟ نه اگر اتفاقی رخ داده بود، حتما به یک زبانی با تلفون به من حالی می‌کردند! تازه، مگر نانوایی نمی‌گفت که آخوند مورد طرف او به خامنه‌ای راه دارد و کافی است که کف آخونده با کمی سکه گرم بشه و بقیه دیگر جای نگرانی ندارد! نه پس این نیست و بیخود نباید از خود داستان بافت و دل‌نگران شد! ولی خودم را فریب می‌دهم. از روزی که او را گرفته‌اند با تشویش زندگی می‌کنم. روزهایی که تازه به تهران آمده و دو ماهی از شروع مدرسه گذشته است و هنوز اسمش را در مدرسه‌ای ننوشته‌ایم. نه کفش و لباس درستی دارد و نه پدرم در فکر اقدامی است. خوشبختانه داوود صلحدوست عصرها در مدرسه‌ای درس ریاضی می‌دهد. برای عنایت فوری لباسی تهیه کرده و دست داوود می‌سپارم. عشق ریاضیات عنایت را می‌برد. کتاب‌های ریاضی را می‌بلعید. در کنکور با نمرات بالائی که آورده بود به راحتی می‌توانست در رشته پزشکی درس بخواند ولی به رشته برق علاقه دارد. در سال‌هایی که من زندان هستم، خواهرانم او را برای تحصیل به دانشگاه پونا در هند می‌فرستند. هر وقت می‌آید با تونیک‌های هندی و پوست مار بر می‌گردد و تمام پول‌هایش را هم خرج کرده است.

آهسته در لاتوشگا را می‌زنم. وقتی وارد خانه شدم، کسی حرفی نمی‌زد. یک نفر سر را پائین انداخته و آرام گریه می‌کرد. نیازی به توضیح نبود. چیزی گلویم را فشار می‌داد. به سختی آب دهانم را قورت داده و پرسیدم: عنایت را کشتند؟

و اشاره آرام او با سر، تیر خلاصی بود بر همه امید کاذبی که در این مدت به خود داده بودم. عنایت را همراه عده‌ای دیگر در روز ۱۹ بهمن به جوخه آتش سپرده بودند. روزی سمبلیک برای انتقام‌گیری از خاطره روزی که رژیم شاه و خمینی را به هم پیوند می‌داد. در همان روز موسی خیابانی و اشرف ربیعی را در شمال شهر به قتل رسانده و شب، لاجوردی قاتل، کودک اشرف ربیعی و مسعود رجوی را بغل گرفته و بر سر پیکر خونین مادر فاتحانه سخنرانی می‌کرد. می‌گفتند که زندانیان اوین بر بالای سر این خفتگان در خون برده بودند و عنایت جزو آن کسانی بوده که حاضر به اهانت به آنان نگردیده بود و همه آنان را در همان روز در اوین به

جوخه آتش سپرده بودند. آخرین کلمات وصیت نامه، «با افتخار هوادار راه کارگر» تمام می‌شد.

با بغضی در گلو می‌گویم: سرت را بلند نگهدار، در مرگ شجاعان نباید گریست! این‌ها تنها جملاتی هستند که از آن لحظه به‌یادم مانده است. و او را در آغوش می‌گیرم.

سه روز بعد از کشتن برادرم، از مادرم پول و پتو هم گرفته بودند! سپس به خانه زنگ زده و گفته بودند که او را کشتیم و دفن هم کردیم! می‌توانید وصیت نامه‌اش را از اوین بگیرید!

اگر زنده بود، شاید به آستانه پیری قدم گذاشته بود. شاید موهای خرمائی او دیگر با برف سفید زمان در هم آمیخته بود. چه زود پیش از آن‌که از سال‌های جوانی عبور کند، همانند هزاران جوان دیگر، قبل از شکفتن خود، زندگی‌اش را قیچی کردند.

مادرم، همانند هزاران مادر دیگر با داغی در دل و آتشی در خاطر زیست. و من همچنان خاطر در آتش است...

۲۵ شهریور ۱۳۹۰ برابر ۱۶ سپتامبر ۲۰۱۱

بیاد عباس حجری

میخواهم بگویم که چه اندوھناکیم

برای چشمان سیاه و لب های خون چکان [1]

ھنگامی که آخرین کلامتان سرودی ناتمام بر لب بود.

تصویر جوانی اش شبیه گریگوری پک در برھفای کلیمانجارو بود. ھنگام دستگیری ، سروان جوان ارتش بود. خوش اندام و خوش چہرہ ، کہ بی تردید ، زیباترین دختران جهان را میتوانست دلشفتہ خود کند. وقتی دور حیات زندان قدم می زد ، گویی در بلندی های غرور انسانی گام برمیدارد. سالهای طولانی زندان ، بر استواری کوهوار ہرچہ بیشتر او افزوده بود. عصر ها با یک روب دوشامبر و معمولا همراه یکی از دوستان خود حول آلاچیقی از تاک انگور و باغچه کوچکی از گلھای تابستانی بر حاشیہ حیات زندان قدم میزد. شب ھنگام ، عطر تند گل مریم و محبوبہ های شب و چراغ کوچک روشن در داخل آلاچیق ، احساس در زندان بودن را از یاد آدم می برد. در آنزمان ، ہیچدہ سال از زندانی شدن او و دیگر دوستانش می گذشت. آنها آخرین بازماندہ های افسران حزب تودہ بودند کہ بعد از کودتای 28 مرداد و لو رفتن سازمان نظامی دستگیر شدہ بودند.

نسل ما تقریبا آشنائی چندانی با گذشتہ سیاسی کشور نداشت . بسیاری از ما اطلاعی مبہم از بودن آنان در زندان داشت. بعضی ها می گفتند کہ اسم آنان را از رادیو پیک ایران شنیدہ اند. امکان یافتن چنین اطلاعاتی نیز بسیار محدود بود. اولین اطلاعات من از افسران حزب تودہ ، از طریق " کتاب سیاه کمونیسم " سرلشکر بختیار ، رئیس سازمان امنیت بود کہ در زندان قزل قلعه خواندہ بودم. برای یافتن تصویری نزدیک بہ حقیقت ، باید بسیاری از دادہ های منفی کتاب را در ذہن خود وارونہ می کردم. تازہ ، نام تک تک افراد را نیز بخاطر نداشتن من شخصا نمی دانستم کہ کسانی این چنین زمان طولانی در زندان هستند. صفر خان نیز 24 سال بود کہ بعد از سرکوب جنبش فرقه دموکرات در آذربایجان در زندان بسر میبرد و بعد از باز گشت از تبعید از زندان برآز جان ، دوبارہ در زندان قصر بہم رسیدہ بودند. سن من تقریبا ہم سن طول زندان صفر خان بود. ھنگام دستگیری عباس آقا نیز من احتمالا شش و یا ہفت سال بیشتر نداشتن.

مارا تازہ با دو اتوبوس از زندان قزل حصار بہ قصر منتقل کردہ بودند . تعداد ما پنجاہ نفر بود . گذر از خیابان ها و دیدن اتوبوس های دوطبقہ و عبور مرور مردم در کوچہ و خیابان ، مارا یاد روزهای آزاد خود در بیرون می انداخت. تا قبل از زندان قزل قلعه ، تعداد معدودی از ماها ہمدیگر را می شناخت. بنا بود کہ ما را بین دوبند سہ و چہار تقسیم بکنند. وقتی ما را دم بند چہار زندان قصر آوردند ، ہمہمہ زیر لبی در بین صف ماها پپچیدہ بودکہ توی این بند افسران قدیمی حزب تودہ هستند. عیار احترام افسران حزب تودہ در بین روشنفکران چپ، با خسرو روزبہ و سرھنگ سیامک و سرھنگ میشری و امثال سرگرد وکیلی سنجدیدہ میشد. کاش ما را بہ این بند بدھند ! اینها بازماندگان همان گروہ هستند. پس ما عدہ ای از افراد نام بردہ شدہ در " کتاب سیاه " را خواهیم دید!

بخش سیاسی ها در زندان قصر از دوبند سہ و چہار تشکیل میشد. اوایل تابستان 1349 بود. معمولا آدم وقتی وارد محیط نا آشنائی می شود ، مثل این است کہ وارد کشور غریبی شدہ است . طبعاً برای ما این سؤال مطرح بود کہ اینها چہ کسانی هستند. احتمالا برای کسانی کہ بیش از عمر یک نسل را در زندان های مختلف سپری کردہ بودند ، تجربہ سیاسی حکم میکرد کہ آنها نیز از چند و چون و درجہ قابل اعتماد بودن این تازہ واردین با خبر شوند. گویا چیزھائی در بارہ دستگیری های جدید کہ غالب آنها از دانشجویان و یا افرادی تشکیل میشد کہ بتازگی دانشگاه را تمام کردہ بودند ، بہ گوششان رسیدہ بود. وقتی از زیر ہشت وارد بند چہار شدیم ، من مثل آدم در بہتی کہ چہار جہت اصلی را نمی شناسد ، سراغ اصغر زھتاب ، یعنی تنها کسی را کہ از قبل می شناختم گرفتم کہ دو سال و اندی قبل با او در زندان قزل قلعه ہم بند بودم. ولی بزودی بین ما و صفر خان و افسران حزب تودہ ، رابطہ دوستانہ خیلی نزدیکی بوجود آمد. آنان نیز بعد از سالها با موج تازہ ای از بیست سالہ ها روبرو میشدند. محیط و

گروه سنی زندان ناگهان عوض شده بود. آذربایجانی بودن گروهی از ما ها ، مثل یک میل ترکیبی در شیمی ، مارا به صفر خان نزدیک میکرد. اطاق صفر خان نیز در اندک مدتی به پاتوق ما آذربایجانی ها تبدیل شد. بتدریج ما با فرهنگ لغات خان در مورد تک تک افراد زندانی نیز آشنا شدیم. صفر خان ، برای نامیدن هر یک زندانیان ، قاموس خصوصی خود را داشت و هریک از آنان را بنا به شناخت و تجربه خود از کردار آنها ، با نام ویژه ای مشخص میکرد بی آنکه طرف مربوطه از لقب خود آگاه شود و نامگذاری و معنی فرهنگ لغات خود را نیز فقط برای افراد بخصوصی افشاء میکرد. درست مثل حساب نساق بقال های قدیمی که نام و حساب و کتاب مشتری ها را با چند تا خط مشخص می کردند و خود معنی آنها را می دانستند. بعد ها روی خود من و یا شالگونی هم اسمی گذاشته بود. مثلا در این قاموس لغات ، اسم یکی از دوستان ما بخاطر شرکت زیاد او در بحث و فحص ها ، "دمیردیمدیک" [2]2 و نام آقای علی عمونی ، " دیپلوماسی " بود و نام عباس حجری ، " ژان والژن " .

از آنجائی که ما شناخت چندانی از سازمان نظامی افسران حزب توده نداشتیم .چند تنی از ما ها ، مثل شالگونی ، انزابی و طیبی و من ، ابراز علاقه کردیم که آشنائی بیشتری با نحوه شکل گیری سازمان، عدم واکنش آن در مقطع کودتای 28 مرداد و چگونگی لو رفتن سازمان را طی جلساتی تشریح کنند. مسؤلیت آن بر گردن آقای علی عمونی افتاد. هنوز ما و آنها در کمون جداگانه ای بودیم . بزودی احساس اعتمادی متقابل بین ما و آنها بوجود آمد. با اینهمه ، برغم احترام ما به افسران حزب توده ، یک فاصله انتقادی بین ما نسبت به خط سیاسی حزب توده و شوروی برای همیشه باقی ماند.

بعد از محاکمه ما در دادگاه نظامی ، عده ای از هم پیرونده ای های ما به دوره های کوتاهی محکوم شدند و آزاد گردیدند. عده ای نیز بدلیل داشتن تمایلات طرفداری از چین ، در کمون دیگری جمع شدند. ما آذربایجانی نیز تصمیم گرفتیم که با کمون اشتراکی ها ، که شامل افسران حزب توده و صفر خان و چند تن دیگری که آنها نیز توده ای بودند ، مثل آقای زهتاب و بد رالدین مدنی و هدایت معلم، غنی بلوریان و برزگر و غیره ادغام شویم. ما ضمن اینکه بر خط حزب توده و شوروی ایراد جدی داشتیم ، ولی عمیقا نسبت به این بازمانده های عصری از مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران که بر سر اعتقادات خود پایبند مانده بودند ، احترام عمیقی قائل بودیم.

زندگی جمعی ، تقسیم کار جمعی را می طلبید و هریک از ما به شاگردی قدیمی ها در آشپزی و کارهای روزانه در آمدیم. در آنزمان زندانیان سیاسی در اعتراض به کیفیت بد غذا، از گرفتن غذای زندان امتناع می کردند و ما ناگزیر از تکیه بر خانواده های خود بودیم. افسران حزب توده ، حقوق مختصری را که از طرف دادرسی ارتش به آنان پرداخت می شد ، خرج کمون می کردند. تازه ، همه ملاقاتی نداشتند و خود ما ها نیز برای مدتی از طرف دادرسی ارتش و درواقع از طرف ساواک، ممنوع الملاقات شده بودیم که این مساله بعد از تبعید شدن ما به زندان های دوردست بمدت یکسال دیگر نیز ادامه یافت. بدلیل نداشتن حق ملاقات ، خانواده های ما ، دم زندان می گفتند به ملاقات زندانیان عادی میروند. وسط حیاط قصر ، راه خود را بطرف بند سیاسی کج می کردند و با خواهش و تمنا ، مواد غذایی و میوه و سیگار و پول را داخل بند تحویل می دادند. در آنزمان ، رئیس زندان قصر یک سرگرد کردی بود که با آقای رضا شلتوکی ، از افسران حزب توده ، همکلاس بوده و با زندانیان کنار می آمد. آقا رضا رابط زندان با زیر هشت بود که بدلیل همشهری و کرد بودن خود ، از این رابطه همکلاسی و احترامی که رئیس زندان به آقا رضا داشت ، در دادن یک سلسله امکانات تا آنجائی که ممکن بود سختگیری نمی کرد.

بزرگترین خوشبختی زندگی من این بود که من دستیار آقای عباس حجری ، در پخت و پز برای کمون شدم. حجری ، یکی از استثنائی ترین چهره هائی بود که در تمام عمرم دیده ام. گویی به زلالی آبی دربیابان در هرم تاپستانی گرم رسیده ام. هفته ای یک روزنوبت کار مشترک من و عباس آقا بود. از تهیه صبحانه تا شام برای مجموعه بیست و دو یا بیست و سه نفری که باهم بودیم. و من از نحوه لو رفتن سازمان نظامی و دستگیری و محاکمه و زندان های رفته او سؤال می کردم ، و او از دوره دانشجویی خود در دانشکده افسری ، از سروان عباسی که در دانشکده فرمانده او بود و با وجود عضویت مخفی در یک سازمان نظامی ، جلو صف با بد و بیراه گفتن به شاه و دربار ، عسس مرا بگیر میکرد ، سخن می گفت. از این تظاهر فرمانده خود ، بارها به سازمان افسری شکایت کرده بود و لی میگفت که سر و کله سروان عباسی ، در خانه او وبصورتی سر زده پیدا می شد و شکایت نامه حجری را به او بازگو می کرد. عباسی ، همین اعمال را در دوره زندگی زیر زمینی خود نیز با بی احتیاطی تمام ادامه میداد. از آنجائی که خانه بسیاری از افسران و نام و محل زندگی شان را شخصا می شناخت ، می توانست در صورت خیانت و یا تعقیب و مراقبت جدی ، حتی بدون کشف رمز از طرف اداره رکن 2 ارتش به ریاست سرهنگ مبصری ، همه

آنان را زیر ضرب ببرد. عملان نیز چنین شده بود. ظاهراً خسرو روزبه، تا زمان خیانت سروان عباسی، به وی اعتماد کامل داشت. حجری انتقاد داشت که سازمان نظامی نباید اینهمه اطلاعات در اختیار یکنفر قرار میداد.

برای حجری، مهم نبود که کسی مخالف نظر اوست. سلامت روحی فرد وفادار بودن به آرمان خود و مبارز بودن در زندگی، معیار بزرگی بود و برای او ارزش والاتری داشت تا همنظری با او.

عید نوروز همانسال نزدیک می شد. می گفتند که در سال های قبل، یعنی قبل از ماجرای طرح فرار نا موفق بیژن جزنی و عزیز سرمدی و عباس سروکی و چوپان زاده و مشعوف کلانتری و جلیل افشار از زندان قصر، اجازه میدادند که خانواده ها داخل آمده و در حیاط زندان با هم جشن بگیرند. بهمین دلیل نیز در داخل حیاط، پرو روی دیوارها، برای سرگرمی کودکان، عکس های حاجی فیروز و دایره و دنبک کشیده بودند. جای نقاشی های پریده رنگ بر روی دیوار هنوز باقی بود.

چهار شب سه سوری را ما با روشن کردن بوته های گون و پریدن از روی آتش و خواندن شعر آتش، شعله برکش، جشن گرفتیم. میخواستیم طراوت فروردین و جشن بهاران را با یادگاران این سالیان دراز تقسیم کنیم. صفر خان نیز مثل همیشه، در داخل اطاقش، پشت یک پرده ای شراب انگور انداخته بود. هر وقت که مقداری کشمش دستش می رسید، خرج حافظ خراباتی می کرد. قبل از غذا خوردن، عباس آقا بمن گفت که خان گفته به اطاقش سر بزنی. خان، یک لیوان شراب برای من کنار گذاشته بود. بمحض ورود به اطاقش گفت " بونی ایش [3]3 این دومین بار در زندگی بود که من شراب میخوردم. بعدا سر سفره دیدم که حجری نگاه تبسم آمیزی بمن دارد."

ناگهان حادثه ای، همه چیز را دگرگون ساخت. اعدام دستگیر شدگان پرونده سیاهکل، آنهم در آستانه نوروز، جشن ما را به سوگ تبدیل کرد. همان روز، روز نوبت کاری مشترک ما بود و عباس آقا در آشپزخانه کوچک در حیاط زندان مشغول کار بود. خبر اعدام ها را من به عباس آقا دادم. رنگش پرید و درست مثل این بود که روی آهک آب بپاشند. مات و مبهوت از این خبر، گفت که ببشرف ها بما هدیه عید دادند!

غم سنگینی بر روی همه ما سایه انداخت. اسماعیل ذوالقدر، همانند عباس حجری، حساسیت انسانی بی ماندی داشت، و پیشنهاد کرد که بجای جشن نوروز ما باید عزای بگیریم. آخر، بچه های ما را اعدام کرده اند، چگونه در چنین فضایی می توان جشن گرفت. او با خط حرکتی در سیاهکل، توافقی نداشت، لیکن در عصیان این جوانان علیه ناحقی و بیداد، گوشه ای از وجود خود را میدید. اعدام شدگان آنروز، گویی عضوی از پیکره خود او بودند.

بعضی ها بخاطر حرکت مسلحانه چریکی در سیاهکل، با تردید به مساله نگاه می کردند. سر انجام قرار شد که نوروز را بصورت ساده و بی شکوه و دبدبه ای بر گزار کنیم و رنگ و رقصی راه نیندازیم.

بعد از تبعید شدن خود به زندان یزد، من دیگر عباس حجری را ندیدم. بعد از انقلاب، و در آستانه فراندوم قانون اساسی، یک روز من و محمد رضا شالگونی به دفتر حزب توده در خیابان شانزده آذر رفتیم. بین علاقه و احترام شخصی ما به افسران حزب توده و خط سیاسی آن و اعطای القاب " دموکرات انقلابی " بیک مشت آدمخوار، تناقضی جدی وجود داشت. ما از امام کردن های کیانوری عصبانی بودیم و نمی خواستیم، این مساله، بر رابطه و علاقه ما و افسران سایه ای بیندازد. بهمین جهت مایل نبودیم که با خود کیانوری دیدار داشته باشیم. ما را به اطاقی هدایت کردند که با آقای عمونی و عباس حجری صحبت داشته باشیم. آنها اکنون در داخل حزب، اعضای دفتر سیاسی شده بودند. از فحوای روزنامه مردم چنین بر می آمد که حزب توده میخواهد به قانون اساسی جمهوری اسلامی رأی مثبت بدهد. در آزمون، من همراه یکی از دوستان، در باره پیش نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی و مذاکرات مجلس خبرگان کار می کردیم. سؤال ما بر چرائی این حمایت حزب توده و اینکه فردا در رابطه با قانون اساسی چه موضعی خواهند گرفت، دور می زد. آقای حجری بر حمایت حزب از جمهوری اسلامی تا زمانی که خط ضد امپریالیستی را حفظ کرده است، تاکید داشت. در باره قانون اساسی نیز می گفت که ما تفسیر خود از این قانون اساسی را داریم. من پرسیدم آیا این تفسیر متفاوت شما در جایی منعکس شده و یا خواهد شد؟ جواب داد که باید اطلاعیه ای در این باره بدهیم. این آخرین دیدار من با مردی بود که در قلب من همواره عزیز بوده و خواهد بود.

بعد از دستگیری رهبران حزب توده و بسیاری از اعضای آن ، حجری در شو تلویزیونی جمهوری اسلامی ، چیزی نگفت. ابوتراب باقر زاده و اسماعیل ذو القدر را حتی نتوانسته بودند پای دوربین بکشانند. تقی کی منش را نیز زیر شکنجه کشتند. هنگامی که جیمی کارتر در انتخابات آمریکا پیروز شده بود ، گردانندگان سازمان امنیت خواسته بودند که باب گفتگو با افسران در بند را شروع کنند و از جمله به اسماعیل ذوقدر گفته بودند که بیانید با هم صحبت کنیم. پاسخ آقا اسماعیل این بوده که بین حق و ناحق گفتگویی نمی تواند باشد و انالحق گفتن خود را همچنان تکرار کرده بود. آقا اسماعیل ، آرامش دریا ، حساسیت ما در و صلابت صخره ها را داشت.

من از شجاعت بی نظیر عباس حجری آگاه بودم. در دوره های سختی از زندان که ساواک شاه به تعرض علیه زندانیان اقدام کرده بود ، حجری مثل یک سردار در پیکار ، از غرور و حرمت همه زندانیان بدفاع پرداخته بود. در دوره تبعید در زندان براژ جان ، حجری مسؤلیت داخلی افسران در تبعید را برعهده داشت . شاید آنهایی که در زندان عادل آباد شیراز بوده اند ، آنروزی که گارد شهربانی برای سرکوب و شکستن مقاومت زندانیان ، نیروی بزرگی را وارد زندان کرده بود و سخنان بی پروا و شجاعانه حجری در پیشاپیش صفوف زندانیان و پس نشستن گارد حمله را بیاد داشته باشند .

نمیدانم در داخل زندان جمهوری اسلامی چه گذشته بود. سرشت سرداران بزرگ روزهای سخت در نهاد او بود و میتوان تصور کرد که در لحظه مرگ نیز با وقار و غرور سرداران برخاک افتاده است . تنها جنایتکارانی از جنس خمینی می توانستند بی شرمی و ننگ هلاکت چنین مردانی را بجان خرند که بیست و پنج سال از زندگی و جوانی را در زندان های شاه سپری کرده بودند. یکی از زندانیان گفته بود که اگر کسی از این جمع ، روزی زنده بیرون رفت ، بگویند که مجسمه ای از عباس آقا بسازند!

بیاد آریم آنهایی را که شرف و غرور زندان بودند و در تابستان سال 67 ردیلاته به چوبه های دار سپرده شدند. بیاد آریم عباس حجری را، بزرگمردی را که نا مش ژان والژن بود!

هدایت سلطان زاده

19 شهریور 1388 (8 سپتامر 2009)

هدایت سلطانزاده

میدانی بلندی های کوه چه زیباست؟

شب عید اولین سال آزادی من از زندان بود. ما جزو آخرین دوازده نفر از هشتصد نفری بودیم که بعد از تمام کردن دوره محکومیت خود، همچنان ما را در زندان نگهداشته بودند. زندان شاه، فرهنگ لغات خاص خود را داشت. برای نامیدن کسانی که دوره محکومیت خود را تمام کرده بودند، لغت ویژه‌ای را به‌کار می‌بردند. اسم ماها را گذاشته بودند "ملی‌کش" و این اسم عامی بود که شامل حال بسیاری از ماها در زندان اوین می‌شد. شان نزول این لغت از آنجا بود که اگر غذایی اضافه می‌ماند و کسی نمی‌خورد، و یا اگر چند هندوانه را پاره می‌کردند که لایه نازکی از هندوانه بر روی پوست آن‌ها باقی مانده بود، می‌گفتند "ملی‌خور" است. یعنی اگر کسی می‌خواست، می‌توانست آن را بخورد. هر چیز اضافی، اسم "ملی" داشت. اضافه‌کاری را هم می‌گفتند "ملی‌کاری"! یا اگر برای تعمیر و وصله پینه‌زدن به کفش‌های کهنه و پاره نیاز به کمک بود، می‌گفتند چند نفر "ملی‌کار" لازم است. رژیم اعلیحضرت نیز از فرط علاقه خود به زندانیان سیاسی، لایه‌ای از سال‌های اضافی را بر دیوار زندان اضافه کرده بود و این طور نبود که با اتمام دوره محکومیت‌های پرونده‌های ساختگی ساواک، زندانی نیز آزاد شود. فوری برای زندانی‌ای که همچنان در زندان بود، حکم دستگیری مجدد صادر می‌کردند. اگر اعتراض می‌کردیم که ما که آزاد نشده ایم که دوباره دستگیر شویم، در پاسخ به ما، شکنجه‌گران ساواک جواب نبوغ‌آسایی می‌دادند که به عقل حقوق‌دانان رم نیز نرسیده بود، که شماها اگر بیرون بروید، دوباره دست به همین کارها خواهید زد و بنا براین ما ناگزیر از دستگیری مجدد شماها خواهیم شد. پس ما از همین حالا شما را دوباره دستگیر می‌کنیم! تازه، این زندان ماندن به نفع شماست! چون خطر درگیری در بیرون و کشته شدن هم دیگر وجود ندارد! به همین جهت نیز شماها باید خیلی هم ممنون باشید که زنده می‌مانید! بنا براین، زندانیان آریامهری، چند سال بعد از تمام شدن دوره محکومیت خود، که در عالم خیال آزاد و دستگیر شده بودند، این بار به صورت "ملی‌کش" همچنان در زندان نگهداشته می‌شدند.

وقتی که بعد از هشت سال از زندان آزاد شدم، مثل این بود که به دنیای غریبی پا گذاشته‌ام. یک زندانی بعد از سال‌های طولانی در زندان ماندن، "بچه محل زندان" می‌شود و وقتی از بقیه زندانی‌ها دور می‌شود، انگار که به محله تازه‌ای کوچ کرده است که هنوز اهالی آنجا را درست نمی‌شناسد.

علی پانزده چند ماهی زودتر از من آزاد شده بود. در سال‌های زندان، آدم یاد می‌گیرد که به چه کسانی اعتماد کند. احساس اعتماد، اولین شرط دوستی پایدار در شرایط سخت است. به علی گفتم که حتما شب عید با پدر برویم به دیدار مادر عزیز سرمدی. علی و عزیز، هر دو اهل اردبیل و یار قدیمی هم بودند. هر دو در سال‌های اول نوجوانی در جبهه ملی فعالیت کرده و بعدا به گروه‌های چپ پیوسته بودند. هر دو کوهنورد بودند. عزیز، هیکل پر قدرت و ورزیده‌ای داشت و به بسیاری از کوه‌های ایران در فصول مختلف سال صعود کرده بود. عزیز، هم پرونده‌های بیژن جزنی و سعید کلانتری و عباس سروکی بود و گوئی سرنوشتی یکسان آن‌ها را به هم پیوند زده بود. پرویز ثابتی، در مقام مدیر کل ساواک و "مقام امنیتی"، شخصا نقش مستقیمی در قتل آن‌ها داشت و آن‌ها را همراه دیگر هم پرونده‌ای‌های خود، در تپه‌های اوین، با دست‌های بسته به رگبار گلوله بستند و جلیل اصفهانی، با خونسردی تمام آخرین تیر خلاص را بر پیکرهای به خون غلطیده آنان شلیک کرده بود. رضا عطا پور، معروف به "دکتر حسین زاده" که بازجوی من نیز بود، به طور ضمنی در سال ۵۶ اقرار کرده بود که آن‌ها این جنایت را مرتکب شده‌اند و در پاسخ به اعتراض محمد رضا شالگونی که چرا و به چه دلیلی بیژن جزنی و هشت نفر دیگر را از زندان بردید و اعدام کردید، گفته بود که شماها هم اشتباهاتی کرده‌اید و ساواک هم اشتباهاتی داشته. ولی جزئیات طرح این کشتار را تهرانی در دادگاهی در اوایل انقلاب و بعد از دستگیری خود، به طور صریحی بیان کرده است.

مادر عزیز، غرور و شجاعت بی‌نظیری داشت. او همیشه مرا یاد مادر "حسنک وزیر" در تاریخ بیهقی می‌اندازد که با غرور از کنار پسر بر سر دار خود می‌گذرد. همیشه با ساواکی‌ها کلنجار می‌رفت. ماموران ساواک، برای خرد کردن او، بارها گفته بودند که پسرت را خواهیم کشت. و او پاسخ داده بود که در مرگ فرزندم گریه نخواهم کرد. بعد از کشتن عزیز و دیگر یارانش، ماموران ساواک، با وقاحت تمام به سراغ مادر عزیز رفته و با زهر خندی به او گفته بودند که دیدی که عزیزت را کشتیم! و او گفته بود که از این‌که چنین فرزندی داشتم، سر بلندم و شادمانه خواهم رقصید! شیرم حلالش باد! و ساواکی‌ها سر را پائین انداخته و رفته

بودند.

یک بار نیز که به عزیز اجازه ملاقات با خانواده خود را نمی‌دادند، به نزد سر‌تیب بهزادی، رئیس اداره دادرسی ارتش رفته بود. ساواک چنین وانمود می‌کرد که اجازه ملاقات را باید رئیس دادرسی ارتش بدهد! و مادر عزیز پیش بهزادی رفته و دندان مصنوعی خود را روی میز او پرتاب کرده و گفته بود که بردار! با این بازی‌های ملاقات چه فکر می‌کنید؟ من مثل همین دندانم، دندان طمع خود از بچه‌ام را کشیدم و بر گشته و رفته بود!

یک بار که عزیز و علی هنوز در جبهه ملی فعالیت می‌کردند و در خانه عزیز جلسه داشتند، ناگهان ماموران شهربانی می‌ریزند به خانه، که آن‌ها را دستگیر کنند. ولی مادر عزیز، احتمال حادثه را پیش بینی کرده و بی‌آن‌که پیشاپیش به چیزی وانمود کند، می‌گوید بچه‌ها سریع بروید پشت بام، و از کوچه پشتی فرار کنید. من طناب برای فرار را از قبل آماده کرده‌ام! بروید پشت بام می‌بیند!

بنا شد که شب عید، علی بیاید به سراغ من و به دیدار مادر عزیز سرمدی برویم. خانه خود علی در محله عباسی بود و فاصله خیلی زیادی با خانه مادر در جوادیه نداشت. هوا تقریباً داشت تاریک می‌شد که بعد از خریدن گل به خانه آن‌ها رسیدیم. در را که زدیم، برادر کوچک عزیز در را باز کرد. انتظار آمدن کسی را نداشتند. سریع از دالان کوچکی رد شد و به مادرش ندا داد که "آنا داداشین یولداشلاریدی!"^۱

مادر عزیز را فقط من چند بار هنگام ملاقات، از پشت میله‌های زندان دیده بودم. بعد از سلام و روبوسی، مارا به طرف اتاقی راهنمایی کرد و گفت: بویورون! بویورون بو اطاقا!^۲

در داخل اتاق، روی میز کوچکی، عکس قاب گرفته‌ای که دور آن چراغ‌های رنگارنگ کوچکی، چشمک می‌زد و خاموش و روشن می‌شد، گذاشته بودند. عکس عزیز بود! حتماً یاد شب‌های عیدی بود که عزیزش در کنارش بود، شاید یاد نخستین روزهایی بود که مکیدن شیر از سینه اش را تجربه کرده بود، یاد هزاران بازیگوشی‌ها و دودیدن‌های کودکی عزیز، که از او اینک تنها تصویری با تبسمی کوچک بر روی میز به جا مانده بود. راستی با دیدن دوستان قدیمی عزیز، در دل داغدار او چه می‌گذشت؟ علی بارها با عزیز به همین خانه آمده بود و از عزیز اکنون تنها تصویری از گذشته و داغی بر دل مادر باقی مانده بود!

بعد از آن‌که چائی آورد، رفت و از داخل جعبه‌ای کوچک، چند نامه‌ی بسته‌بندی شده‌ای را آورد و گفت که این‌ها نامه‌های عزیز از زندان است. معلوم بود که این نامه‌ها را مثل لوح مقدسی نگه‌داشته است و هر نامه‌ای در حکم بخشی از وجود عزیز است. بیشتر نامه‌ها خطاب به خواهر کوچکش بودند:

می‌دانی بلندی‌های کوه چه زیباست؟ روزی که بیرون آمدم، ترا به تماشای قندیل‌های یخ در دهانه غارها در زمستان، به تماشای آبشارهای روان و گل‌های حسرت در دامنه کوه‌ها خواهم برد! به تو قول می‌دهم که باهم سفر خواهیم کرد. فقط کمی صبر داشته باش...!

۲ فروردین ۱۳۹۱

۱- دوستان داداش هستند مادر
۲- بفرمائید بفرمائید به این اطاق

هدایت سلطانزاده

یاد یار مهربان

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برگیرم
(حافظ)



داود صلحدوست، یار و هم‌رزم دیرینه ما دیگر در میان ما نیست و مرگی ناگهان، حجاب غبار از چهره جانش برفکنده است. هنوز نه وقت رفتنش بود و می‌توانست سال‌های زیادی پیش رو داشته باشد.

پیش از آن‌که جوانی خود را تجربه کند، به کیفر جدال با نظم ستم‌شاهی، جوانی و شور و شکفتن زندگی را از او ربودند، بی آن‌که بتوانند آزادی‌اش را از او برابند. نه سال از زندانی به زندان دیگر پرتاب شد، به جرم اینکه جانش از رنج دیگران در رنج بود و می‌خواست فریاد انسان‌های دردمنی باشد که شاید حتی دلیل درد و رنج خود را نمی‌شناختند.

با فروریزی دستگاه سلطنت، صلحدوست همراه با دیگر زندانیان از بند آزاد شد تا در فرصتی دیگر، شکار آدمخوران و شکارچیان مرگ حکومت خمینی شود که میل به جنایت و رذالتی بی‌سابقه در تاریخ جدید ایران را به نمایش گذاشت. بدین سان ۹ سال دیگر از زندگی داود صلحدوست در زندان‌های جمهوری اسلامی سپری شد که ابعاد شقاوت آن با اردوگاه‌های مرگ هیتلر و استالین قابل قیاس است.

در آغاز سال ۱۳۴۶ و در جریان اعتصابات دانشگاه بود که ما با هم‌دیگر آشنا شده و تقریباً تا زمان دستگیری در دیماه ۱۳۴۸، در کوی دانشگاه تهران در اطاق مشترکی زندگی می‌کردیم. داود صلحدوست، در آن زمان یکی از فعال‌ترین افراد دانشکده فنی بود. به جرات می‌توان گفت که بدون او، مراسم بزرگداشت شب هفتم و چهلم جهان پهلوان تختی دست‌کم در آن ابعاد، شاید ممکن نبود. داود تنها کسی در میان ما بود که به یک چاپخانه مخفی دسترسی داشت و کسی نمی‌دانست که عکس‌ها و اعلامیه‌های جهان پهلوان، که در حدود ۲۰۰ هزار نسخه حتی در دور افتاده‌ترین محلات تهران پخش گردید، توسط داود صلحدوست به چاپ سپرده شده است، آن هم در هنگامی که بالاترین امکان چاپی ما، در چاپ الکل دستی و یا استنسیل دستی خلاصه می‌شد.

با اخراج و زندانی و یا به سربازی فرستاده شدن عده زیادی از دانشجویان فعال، بار مسئولیت داود سنگین‌تر شده بود. در آن هنگام به‌جز حمید اشرف، که هم‌کلاسی و دوست نزدیک داود بود و غالباً با یک موتور گازی برای دیدن داود به کوی دانشگاه می‌آمد، بیشتر فعالین دانشکده فنی دستگیر شده بودند. حمید اشرف نیز، به خاطر فعالیت زیرزمینی در سطحی دیگر، کمتر خود را درگیر فعالیت‌های دانشجویی می‌کرد. در نتیجه، داود ناگزیر بود بار به مراتب بیشتری را بر عهده گیرد.

با مرگ نابهنگام صمد بهرنگی در رودخانه ارس، داود صلحدوست نقش اصلی در جمع‌آوری کمک مالی برای نشر ارزان نوشته‌های او را به عهده داشت.

در سال ۱۳۴۸ حوادث سیاسی در ایران می‌رفت که پیچ دیگری پیدا کند و داود ناگزیر از انتخابی بود که نه

تنها مسیر زندگی شخصی او، بلکه سرنوشت کس دیگری را نیز رقم می‌زد: دختر دایی.

این دو یکدیگر را چنان دوست می‌داشتند که دست شستن داود از دختر دایی در این دو راهه پر سنگلاخ زندگی، در حکم سوزاندن گل بر شراره آتش بود. ولی سرشت پاک داود اجازه نمی‌داد که دختر دایی را از پشت میله‌های زندان نظاره کند و درست با همین نیت بود که از وی خواسته بود خود را فدای او نکند.

در یک نظام بیدادگر، فریاد علیه ستم، کيفر سنگینی به دنبال دارد و داود به تجربه دیگران می‌دانست که هم نوانی با مردمان بی‌نوا و لگدمال شده، شاید عقوبتی سخت در پی داشته باشد و نمی‌خواست دختر دایی نیز بر آتش او بسوزد. لیکن دختر دایی سال‌های سال از زندانی به زندان دیگر به دنبال داود شتافت و گوئی دل کاشته و جگر دروده است، به کسی جز داود نمی‌خواست ببیندش، و داود ناگزیر در هر ملاقاتی او را از پشت میله‌ها نظاره کرد.

در سال‌های زندان، ما دور از هم ماندیم. سیاست ساواک در آن زمان، برای اعمال فشار بیشتر بر زندانیان سیاسی، مبتنی بر جدا کردن هم‌پرونده‌های او و دوستان نزدیک از یکدیگر بود. پیش از آن، افراد گروه بیژن جزنی و پرویز نیکخواه را نیز از هم‌دیگر جدا کرده و هر یک را به زندانی در شهری دیگر تبعید کرده بودند. گروه ما نیز که به (گروه فلسطین) معروف گردید نیز از این قاعده مستثنی نگردیده و در نتیجه هر یک از ما را به زندان‌های جداگانه‌ای پخش کردند.

هم‌بندی داود صلحدوست با افسران حزب توده در تبعید، که با ایستادگی و شرافت اخلاقی کم نظیری، ربع قرنی از زندگی خود را وفادارانه قربانی آرمان‌های خود کرده بودند، و حزب توده تمامی اعتبار سیاسی خود را در دوره بعد از انقلاب، از آنان می‌گرفت، صلحدوست را به طرف حزب توده متمایل ساخته بود. از این‌رو بعد از زندان ما هر یک راه متفاوتی برگزیدیم، بی آن‌که هدف متفاوتی داشته باشیم.

با فروریزی نظام سلطنت، یک روح پلشت و شیطانی در راس یک مشت جن‌گیر و روضه‌خوان، از اعماق تاریخ جامعه به سطح قدرت سیاسی پرتاب شد. تولد نامیمون رژیم جدید، با خون و شکنجه و ویرانی همراه بود.

با آغاز سرکوب خشن سال ۶۰ و موج کشتاری که آدمکشان خمینی راه انداخته بودند، روح شریف و انسانی داود صلحدوست، دیگر طاقت تحمل بزرگ کردن این آدمخوران در پوشش "دموکرات انقلابی" از طرف رهبری حزب توده را نداشت و از عضویت در آن استعفا داد.

با دستگیری رهبری و اعضا حزب توده، صلحدوست نیز به دلیل پیشینه عضویت در حزب توده دستگیر گردید.

چرخ نظام جدید تنها بر خون می‌چرخید و خمینی و جانپان اطرافش، جهنم تصویری در روضه‌ها و رساله‌های خود را بر سر قربانیان بی‌دفاع در زندان‌ها پیاده کردند تا شاید بتوانند این قربانیان را به سطح دنائت خود تنزل دهند.

زیستن در جهنم زندان خمینی شکنجه و مرگی روزمره بود که شاید فقط بتوان آن را با آشوب‌نیتس‌ها و ترابلینکاها مقایسه کرد. در این میان اگر پاره‌ای به اجبار و نه از روی میل، سر فرود آوردند، و این را نیز بیشتر باید به حساب رذالت اخلاقی و سیاسی جمهوری اسلامی نوشت، لیکن قافله بزرگ قربانیان، با سر بلندی تا آستانه مرگ سفر کرد و تباهی، شرمسار از کنار آنان گذشت.

صلحدوست از جمله آن باز ماندگانی بود که همچنان به محرکه انسانی اولیه‌ای که او را به میدان سیاست کشانده بود وفادار ماند. نخستین محرکه و نخستین جوانه‌های بیداری آدمی، همانند نخستین عشق انسان، خواه ناخواه بر خاطر او می‌نشیند و سایه‌وار در تمامی زندگی او را دنبال می‌کند و همواره نجیب و انسانی باقی می‌ماند. صلحدوست با همان محرکه نجیب و انسانی، از پلشتی‌های بیرون از زندان، که روح آلوده جمهوری اسلامی بر جامعه گسترده است، گریخت و با آزادی دامن از این جهان برگرفت بی آن‌که ما را مجال الوداعی باشد.

۱/خرداد/۱۳۸۳

عبدولله افسرى

شاهین قصر زیندانیندا، بیر شیرخ تیکه یئرده کی، اونا باغچا دبیردیلر، بیز سوپورگه توخومو اکمیشدیک. یای زامانی سوپورگه لر بوی آتیب اوجالمیشدی و سوپورگه کولگهسی بیزلره بیر دالدانماق و یغیناق یئری اولموشدو. آخشامچاغلار بیر- بیرینین یانینا یغیشیب و کندلیلر کنداراسیندا یغیشان کیمی، هره بیر یئردن سوز آچاردی. بو یغیناق یئری آدینی بیز قویموشدوق ماماغان سفیرلیگی. چون او زامانلاردا، ماماغانین ایکی زادی چوخ تانیمیش ایدی. بیر ماماغان قارپوزی و بیر یسی ده ماماغان سوپورگهسی ایدی. هله برقی سوپورگه دن خبر یوخ ایدی و خلق اوز ائوبین و حیطین سوپورگه- مرمریلن سوپورردی. نئجه کی مراغا صابونی و باسلیقی کیمی مراغا آدی ایلن بیر ایدی، ماماغان آدی دا سوپورگه نی یادا سالاردی. عبدولله افسری ماماغان اهلی اولاراق، اورانین سفیرجنابی ایدی! بیز ده اونا ماماغان چاغیراردیق و او آد عبدولله افسری نین اوستونده قالدی!

ماماغان چوخ بیر گوزل و اورگه یاتیم و جان یاندیران و دایانان بیر دوست ایدی، و صمد بهرنگی کنده درس وئرن زاماندا، اونون طلبهسی اولموشدو. اونا دا چنگیز احمدی کیمین اسلام جمهوریتی اوز قانینا بولادی!

ماماغان دئییردی کی، منیم آتام و بویوک قارداشیم انشیدمیشدی لر کی، دنیا ساحه سینده کومونیست اولکلر وار و هر دن بیر اونون حقیقده بیر- بیرلری دنانشار دیلار. آتامین هنج بیر یازیب- اوخوما ساوادی یوخ ایدی. بیر گون گوردوم اونلارین دانیشقلاری کومونیستلیق حقیقده فیرلانیر! ددهم چوبوغون چکه- چکه، قارداشیمین سوزلرینه قولاق آسیردی. قارداشیمین بیر آز چوخ، جیزما- قارا ساوادی وار ایدی و ددهمین گوزونده او بیر بویوک عالیم کیمی ساییلیردی! یاواش یاواش قولاییم شوشله دیم کی، گوروم سوزلری هارا چاتیر! من سوزلری نین آراسینا یئتیشمیش ایدیم!

آتام چونوب سوروشدی، بس بو ماللا نییه دئییردی کی کومونیست یانی آتسوزلیق و ناخیر کیمین آروادلاری آرادا بولماق؟ قارداشیم بیر آز دایاناندان سونرا دندی: بونی بیر بیلگیلی آدامان انشیدیدی کی، کومونیست بیر فارسی کلمه سی دیر و خالق اونا دوز دیله گتیره بیلیمیر و معناسین بیلیمیرلر. کومونیست، اصلینده غم نیست ایمیش، یانی، بیر یسی غم و اوبیریسی ده نیست کلمه سیندن عبارت دیر. تورکوجان سنه دنییم، یانی غم یوخدی! یانی ائله بیر اولکه ده آدامین هچ غمی و قوصه سی اولماز! قارداشیم، آغیر فارسی سوزلرین آتام قاندیراندان سونرا، و آتامین خیالی راحت اولاندان سونرا کی، منیم ننه می آرادا بولمیه جاقلار، ددهم چوبوغونو بیرده پوفله ییب دندی: آهان ایندی باشا دوشدوم!

صمد بهرنگی بو دونیادان گندندن سونرا، عبدولله افسری، بهروز دهقانی، کاظم سعادت و مناف فلکی و اونلارین یار- یولداشلاری ایلن چوخ یاخینلیقی وار ایدی. مدرسه نین دوققوزومینجی ایلی قورتاران زامانلاردا ایدی کی، توتوللو و بیزلر کیمی آیاهی شاهین زندانینا چاتدی. آما هممشه دوشونجهسی و عقلی، یاشیندان چوخراق ایدی.

ماماغان دئییردی کی، منی توتاندان سونرا، بیر یئکه پر آجان چینیه آلیب و زیندانین پیلله لریندن آشاهی آباریردی کی، گوردوم بیر لهییرتی آرواد اللرین ووروب بئلینه و باشلادی منه یامان دئمگه کی :

گده فیلان- فیلان اولموش، هله بویون قینیندان چیخمایش باشلامیسان بو پوخلاردان یئماغا؟ بوردا بیلیمه ولیم باغی سوخالار حالین یئرینه گلر! قولایغوبین دبیین گورنده، بیر ده انشیکگی گوره جاقسان! فیکرائله دیز مملکتین صاحابی یوخدی، هان؟ ماماغان دئییردی کی، آجانین چینینده اول- اول، آروادین سینه سینه ائله بیر تپیک آتیم کی، یئره سرملندی! دالیسین اعزوز بولوسوز نئجه گنچدی!

بیر گون ماماغانی قصر زیندانیندان آبارمیشدی لر کومیته زیندانی و ماماغان، آغیر شیکنجهیه معروض قالمیشدی. شعبانی، کومیته زندانی نین آدیم ورحمسوز شیکنجهچیس ایدی. شعبانینی کومیته زندانیندا، حوسینی آدی ایلن تانیباردی لر و اوزو قزوین شهریندن ایدی. من اونا اول دفعه و تازا توتولان زامان، ائوبین زیندانیندا گورموشدوم، بویو قره دوه دن بیر آز کیچیک ایدی! اونا گوره اونون هر بیر شاللاق وورماسی، آداملارین اتین و دریسین دیدمردی! یوزلر آدام اونون الی آلتیندان یارالی و دیدیمیش چیخمیشدی! بعضی زیندانیلارین ایاقلاری نین آلتی، سونرالار آرتیق ات گتیرمیشدی! شعبانی، ماماغانین ال-ایاغین تختین اوستونه باغلا یاندن

سونرا، باشلامیشدی اونا تورکو جان یامان دئماغا: کومونیسمی دال قاباغ ائلهیم! لنینی وی فیلان ائلهیم! سنین او پیشه‌وریوی فیلان ائلهیم! آخیرده ده اوزون توتدی منه : سنی ده فیلان ائلهیم!

تامام اوبیر نچه ایله، عبدالله تکجه بیر دفعه عابله سی ایلن گوروشو اولایلمیشدی. آخی ماماغان کندی هارا و شاهین خراب قالمیش قصر زندانی هارا؟ یازیق آتاسی نین وار دؤلتی گویا بیر گنجی ایمیش، اونو دا ساتیب و یول خرجی ائله میشدیلر کی، گلیب اؤز اوشاقلارین گوره بیلسینلر!

عبدالله افسری، توتولان زاماندا، تهراندا راه کارگرین اصلی مسئوللاریندان بیر ی ایدی. عبدالله دا چنگیز کیمی توپو قانا بولاندی و بیر ایل یاریم ائوین زیندانیندا چوخلو شکنجه‌لردن سونرا، خالقا اورگی یانديران اورک، اسلام جمهوریتی نین گوئه لری ایلن آرتیق دایاندی!

هدایت سلطانزاده

دو جرثقیل و دو سرزمین

جرثقیل‌ها ادامه‌دستان انسان بودند و دستان خادم مغز و اندیشه. یکی در سرزمین ازبلا بگذشته و دیگری در سرزمینی در محنتی بی‌انتهای اسیر. یکی دست بلند آزادی، و دیگری چنگال اهریمن حکومتی مرگ‌زا. یکی در معادن سان خوزه در شیلی و دیگری در تپه‌های مرگ در زندان اوین. یکی دست رهائی و دیگری طناب دار! هنگامی که معدنچیان گرفتار در قعر زمین، بعد از 69 روز با تلاش‌های تحسین‌انگیز دولت شیلی، در اقدامی بی‌سابقه نجات یافتند، مردم شیلی یگانه با معدنچیان خود به نوا درآمدند:

آسمان صاف و نیلگون شیلی از آن توست

نسیم نواز شکر بر تو خواهد گذشت.

دشت‌های گلپوش تو

همچون صورتی از باغ عدن است

و چه شکوهمند است کوهساران تو.

دریا به آرامی ساحلت را می‌شوید

و نوید فردائی پر شکوه را می‌دهد.

ای مام‌د لبند میهن،

سوگند شیلی را بپذیر که در محراب تو یاد کرد،

تو یا گور آزادگان خواهی بود

و یا پناهگاهی علیه ستم!

در بسیاری از کشورها، مردم، نگران و نظاره‌گر تلاش نجات دولت شیلی برای معدنچیان گرفتار در اعماق زمین بودند. رهائی معدنچیان، جشن و پیروزی بزرگ انسانیت بود.

و دو روز پیش در کشور ما، جرثقیل‌ها در زندان اوین، برای گرفتن جان دختر کرد بی‌پناهی بکار رفت! تنها اهریمن مرگ که همواره همدست حکومتی مرگ‌روی و زندگی‌کش بود، بعد رقص مرگ طناب‌دار بر حول گردن وی، در نخستین لحظه‌های طلوع سپیده‌دم، او را به اعماق تاریک زمین روانه کرد! آیا در عزای او سرشگی بر گونه‌های فرو افتاده است؟

دو شخص و دو چهره: حاج ابوالقاسم و آقا بیگ

در شهر تبریز، کمتر کسی بود که حاج ابوالقاسم جوان را نشناسد. و آقا بیگ شهیدی را فقط اهالی محله کوره باشی می‌شناختند. ایندو در فاصله نه چندان دوری از همدیگر زندگی می‌کردند. ولی یک واقعه تاریخی، آندو را در مرحله بعدی زندگی در تقابل هم قرار داده بود: جنبش فرقه دمکرات در آذربایجان.

همه می‌دانستند که حاج ابوالقاسم، قبل از حکومت ملی در آذربایجان، بصورت یک دوره گرد روی یک طبق بر روی سر خود، سیب زمینی کیبابی می‌فروخت و بعداً نیز توانسته بود یک دکه کوچکی برای همین شغل سیب زمینی فروشی باز کند. بعد از حمله ارتش شاهنشاهی به آذربایجان، حاج آقا مدعی شده بود که حکومت ملی، اموال او را غارت کرده است و توانست بود که پولی از دولت برای جبران آن بگیرد. این سرمایه اولیه، باضافه سرمایه شاهچی و چماچی بودن او، امکان رشد بعدی وی را فراهم ساخت، و او نه تنها وفاداری خود به رژیم شاه را هرگز فراموش نکرد، بلکه یکی از عوامل سرکوب و خدمتگزاری دستگاه سلطنت در تبریز بشمار می‌آمد. گاهی نیز خود را "بالا شاه" 1 می‌نامید، و یا در بین کارگران قالی بافی خود چنین لقبی را شایع کرده بود. از نظر دانش، تقریباً بی‌سواد بود و بسختی ممکن بود که در حد دوم ابتدائی چیزی را بتواند بخواند. بعضی از حرف‌ها و حرکات او مورد طنز و لطیفه‌گویی تبریزی‌ها در مورد "بالا شاه" بود. فارسی حرف زدن او تقریباً مورد تمسخر همه بود و راست یا درست، در باره او داستان‌های زیادی ساخته بودند. مثلاً می‌گفتند، حاج ابوالقاسم وقتی به تهران رفته بود، هنگامی که میخواست سوار تاکسی شود، پرسیده بود که "تاکسی زمین داری؟" یا به سلمانی گفته بود که "سر مرا چهل". 2 ولی بعد از سقوط حکومت ملی، روزی حاج ابوالقاسم در رادیو تبریزی 3 که حکومت ملی موسس آن بود، به نطق پرداخته و از آسفالت سازی خیابان‌های تبریز توسط حکومت ملی به انتقاد پرداخته بود که "بیائید ببینید، این قیر قوم است یا آن قیر قوم، همه اش چاداخ چاداخ است". یکبار نیز که بنا بود که بیاد بود سالگرد مرگ رضا شاه، سخنرانی کند، جمله‌ای را که برای وی نوشته بودند که "و روح آن مرحوم به آسمان پرواز کرد"، حاجی ابوالقاسم آنرا "و روح آن مرحوم به آلمان پرواز کرد" خوانده بود. حاجی چندین بار نیز خود را کاندیدای مجلس کرده بود، ولی نمی‌دانم چرا او را هرگز به مجلس راه نداده بودند، با وجود این که میدانیم کسانانی مثل حسین اسحق نژاد معروف به "حسین قوقی"، برادر "مال یوسف" را که عقلی بیشتر از حاج ابوالقاسم نداشت، یکی دوبار از صندوق انتخابات در آورده بودند. شاید هم بی‌سوادی او در این زمینه نقشی داشت. یکبار به او گفته بودند که تو که سواد نداری، چطور است که می‌خواهی نماینده مجلس بشوی؟ جواب حاج ابوالقاسم این بود که رضاه شاه هم سواد نداشت، چطور است که او شاه شد و من نمی‌توانم نماینده مجلس بشوم؟

حاج ابوالقاسم برای خودش یک پدیده بود و باید آنرا از محصولات فکاهی حمله ارتش شاه به آذربایجان بحساب آورد. با مزه تر این که همین آدم مورد تمسخر شهر، در داخل کارخانه قالی بافی خود در "سامان میدانی"، برای خودش اتاق بازجویی و شکنجه و دار دسته شبپور و موزیک داشت و در مراسم سالانه حمله به آذربایجان در 21 آذر، دسته موزیک حاج ابوالقاسم، به سه رنگ پرچم ایران لباس می‌پوشیدند و همه کارگران قالی بافی نیز اونیفورم قهوه‌ای به تن کرده و رژه می‌رفتند. جلو صف نیز، غالباً پسر او شاپور و یا برادرزاده اش جواد که پسر سیاه چرده‌ای بود و اندکی نیز می‌لنگید، حرکت می‌کرد. می‌گفتند وقتی که جمعیت طرفداران صلح در تبریز، در اطراف باغ گلستان جمع شده و یکی دو کبوتر سفید به علامت صلح آزاد می‌کردند، حاج ابوالقاسم با فشون قهوه‌ای پوشش، خود را به آنجا رسانده و در نرده‌های مقابل باغ، شعار می‌دادند که "قوش اوچوردانلارا اولوم!" 4 اگر کسی گذارش به "ساواک" شخصی حاج ابوالقاسم می‌افتاد، بعد از نمد مال کردن طرف، حاجی از او قول همکاری با خود را می‌گرفت و به حکمت کتک در تغییر عقیده آدم‌ها بیشتر از اعتقاد به خدا باور داشت. ولی یک روز، مهندس توکلی، پسر صاحب کارخانه‌های کبریت سازی و برق توکلی، که بعداً به پست وزارت شاه نیز رسید، با کارگران خود به کارخانه حاجی ابوالقاسم یورش برده و تمام کارگران بد بخت را چنان آس و لاش کرده بود که همگی می‌نالیدند و تا چند روز نای کار کردن را نداشتند، و حاجی نتوانسته بود اقدامی علیه او بکند.

در مقابل، آقا بیگ، از تحصیل در حد پنجم یا ششم ابتدائی برخوردار بود و باتوجه به وجود بیسوادی بالا در محله کوره باشی، او در زمره "روشنفکران" محله ما بحساب می‌آمد. او هرگز خود را به دم و دستگاه حکومتگران و ایادی آنها نزدیک نکرد. در زندگی، انسان‌هایی وجود دارند که گِل اینگونه آدم‌ها را با خمیره

دیگری سرشته‌اند و اگر در تبریز یک حرکت اجتماعی پیش می‌آمد، احتمالاً آقا بیگ نمی‌توانست خود را از آن کنار نگاهدارد. آقا بیگ زندگی ساده‌ای داشت و برای در آوردن نان عائله خود، به انواع شغل‌ها از ترازو داری در نانوانی و بقالی و روزنامه‌فروشی و بلیط‌بخت آزمائی در یک دکه در نبش سینما پارک و مجاورت سینما متروپل، روی آورده بود. در روزهای پایانی سال و نزدیک چهارشنبه سوری که به ترکی به آن "آخر چرشنبه آخسامی" می‌گفتیم، مغازه بقالی او چراغانی می‌شد و انواع آجیل و باسلقوق و سجوق مراغه و میان پر آذرشهر و کشمش دیزماری، در سینی‌های مسی بزرگ و آراسته، عابرین را به هوس خرید می‌انداخت. من با هر سه پسر آن او، حمید و محمد و مجید دوست بودم و یکی دوبار نیز به خانه آنان در "دالی کوچه" که مثل خیلی از محلات قدیمی تبریز، باریک و دراز، شبیه روده گوسفند بود، رفته بودم. آقابیگ، به "توده ای" در محله معروف بود و همیشه سعی می‌کرد که در رتق و فتق امور محله نقشی داشته باشد. انگ توده ای، فی نفسه برای جلب توجه آدمی مثل حاجی ابوالقاسم جوان کافی بود که روزی با دار و دسته چماق بدست خود به سراغ آقابیگ برود.

غروب یک روز سرد زمستان بود. من طبق معمول برای خرید نان سنگک به نانوانی در کوره باشی رفته بودم. ترازو داری در سنگک پزی، صبح‌ها بر عهده "گوی گوز حسن" بود که همیشه کتاب ترکی "هوپ هوپ"، "صابر علی اکبر زاده، شاعر بزرگ و طنز نویس آذربایجان و همکار مجله ملانصر الدین رادر کنار سنگ و ترازوی خود داشت، و عصرها نیز آقابیگ پشت ترازو می‌ایستاد. آقا بیگ، مردی با قامت متوسط و گونه‌های فرورفته‌ای از لاغری داشت و همیشه تر و تمیز لباس می‌پوشید و کراوات می‌زد. ولی وقتی پشت دخل و امی‌ایستاد، لباس عادی به تن می‌کرد. من دوتا سنگک داغ بر روی استین دست خود انداخته و منتظر پرداخت پول نان بودم که حاجی ابوالقاسم با کلاه شاپوی شیک بسر و پالتوی پشمی ضخیم به تن و کراوات زده وارد مغازه شد. آقا بیگ وقتی چشمش به وی افتاد، مثل شکاری که در تله گیر کرده باشد، تقریباً خطر را حس کرد و مؤدبانه تعارف کرد که: حاج آقا بفرمائید! حاجی ابوالقاسم بی‌آن‌که کلامی بر زبان آورد، نزدیکتر آمده و بی‌مقدمه سیلی محکمی بر صورت آقا بیگ زد و در چشم به هم زدنی، حدود شصت یا هفتاد نفر روی سر آقا بیگ ریختند و مشغول کتک زدن او شدند. همه این‌ها، شاگردان قالی بافی او در "سامان میدانی" بودند که هر وقت لازم می‌شد، حاجی از این قشون کشی‌ها برای قدرت نمائی و ارعاب مردم استفاده می‌کرد. بعضی از آدم‌ها، سیخ قالی بافی که برای تار و پود قالی از آن استفاده می‌شد، با خود همراه آورده بودند و با آن‌ها بر سر و بدن آقا بیگ می‌کوبیدند. آقا بیگ را در کوچه، لخت کرده و پا برهنه و مشت و لگد زنان، روی زمین مثل یک جنازه کشان کشان می‌بردند. در مقابل سؤال اهل محل، دسته چماق کش می‌گفتند که "این بی‌شرف توده ایست!" من فکر می‌کردم که آقا بیگ حتماً زیر کتک می‌میرد. دو روز بعد، آقا بیگ را آزاد کرده بودند و ما خوشحال بودیم که مرد بی‌نوا را دوباره زنده می‌بینیم. از این‌که آدم‌های "باشرف" حاج ابوالقاسم در شکنجه گاه خصوصی او چه بر سر آقا بیگ آورده بودند، من اطلاعی ندارم.

حاج ابوالقاسم، بزرگترین کارخانه قالی بافی و پشم پاک کنی در تبریز را داشت و بخش مهمی از فرش‌های خود را به خارج، و غالباً به آمریکا صادر می‌کرد. محل کارخانه قالی بافی او در سمت چپ "سامان میدانی"، تقریباً در همسایگی محله امیره قیز، و در مسیر گذر به ضلع جنوبی "دوه چی محله سی" و "قوری چای" قرار داشت. جلو در و روی کارخانه، به میدانچه‌ی نسبتاً بزرگی مشرف بود و یکی دو درخت توت و یک درخت "قره آغاج" 5 فضای سبز "سامان میدانی" را تشکیل می‌دادند. این یکی از ویژه‌گی‌های شهر تبریز در آن زمان بود که در هر یک از میدانچه‌های شهر، که تقریباً در منتهی‌الیه هر محله‌ای می‌شد آنرا مشاهده کرد، دو سه درخت توت و یا "قره آغاج" کاشته بودند و اگر شهر ما، قاعده و اصولی برای شهرسازی خود نداشت، دستکم از کاشتن چند تک درخت در میدانچه‌ها، غافل نمانده بودند. در سمت راست میدانچه، محوطه کاروانسرا مانند بزرگی وجود داشت که چندین کارگاه، از جمله یک کارگاه "میتوچی" 6 را در خود جای داده بود و من یکی دوتا بستان در هنگام تعطیلی مدارس، در آنجا کار کرده بودم.

حاج ابوالقاسم در محله تج احمدیلر، در ته بن بست طویل و در خانه بزرگی زندگی می‌کرد. سر بن بست نیز یک شیر آب قرمز رنگ چدنی وجود داشت که قبل از آب لوله کشی به خانه‌ها، مردم محلات اطراف برای بردن آب به آنجا می‌آمدند. به خاطر حاج ابوالقاسم، شهر داری تبریز، بن بست محل زندگی وی را که هنگامی که هنوز از آسفالت محلات خبری نبود، و بیشتر کوچه‌ها خاکی و یا سنگی بودند، آسفالت کرده بود. به همین دلیل نیز جای ایده آلی برای "قاب بازی" ما بچه‌ها بود و هر وقت که حاج ابوالقاسم سر می‌رسید، با قیافه عبوس و تبختر تمام، لگد محکمی به "قاب"‌های ما می‌زد و هر کدام را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد. و یا اگر بچه‌ها در آنجا توپ بازی می‌کردند، حاجی آنرا سوراخ می‌کرد. یک روز حاجی میخواست همین معامله

را با " دلی موسی " بکند که " دلی موسی " که لال هم بود، سنگ برداشته و حالت تهدید به کوبیدن آن به ماشین شورت خیلی شیک حاجی را بخود گرفته بود و حاجی در برابر دیوانه کوتاه آمده بود. بعضی از بچه‌ها بعد از لگد پرانی حاجی به " قاب بازی"، بیست یا سی متری دورتر گریخته و شعرهای هجوی علیه او میخواندند:

حاجی ابوالقاسم، حاج ابوالقاسم

انگوه باسیم،

قولاخ لاریوا زینقرو آسیم،

او زینقلداسین، من قولاخ آسیم. 7

گاهی، شعرهای هجو، شکل رکیک تری داشت. ما نیز بشیوه خود از او انتقام می‌گرفتیم. ماجرا از این قرار بود که حاجی، از هر یکی دوماه مهمانی خیلی بزرگی در خانه خود ترتیب می‌داد و از استاندار و فرماندار گرفته تا رئیس شهر بانی و سرتیپ و سرهنگ‌های ریز و درشت افسران رده‌های مختلف ارتش، برای شکم چرانی بخانه او دعوت می‌شدند و برای ما فرصت گرانبهائی بود که باید بعضی از ده‌ها ماشینی را که تمام کوچه را تا ته پر می‌کردند، خالی کنیم، و یا جیب‌های ارتشی را که غالباً سقف و بدنه شان از برزنت بود و در شان به آسانی باز می‌شد، روی خلاص گذاشته و به بیست و سی متر دور تر هل دهیم. وقتی صاحبان و راننده‌های ماشین با شکم‌های خوش چریده و سنگول از مهمانی بیرون می‌آمدند، با بهت و تعجب با لاستیک شبه پنجر روبرو می‌شدند و یا برای پیدا کردن جیب خود، هراسان به این ور و آنور نگاه می‌کردند.

حسین " جیغالا" که به خاطر جر زدن همیشگی اش در هر بازی، اسمش را " جیغالا" گذاشته بودند، هم محله‌ای حاج ابوالقاسم، در همان بن بست زندگی می‌کرد و تقریباً خانه شان دیوار به دیوار حاجی بود. یک روز در وسط تابستان که هوا خیلی گرم بود و حاجی طبق معمول مهمانی بزرگی داشت، و هنوز کولر و هواکش، وارد خانه حتی آدم‌های پولدار هم نشده بود، و پنجره‌های مهمانخانه برای جریان یافتن هوا باز بودند. درست در هنگام نهار، حسین " جیغالا" مقدار ی مدفوع از مستراح در آورده و در قابلمه‌ای روی پریموس با اضافه کردن مقداری آب به آن، انگار که میخواهد آب آبگوشت را بیشتر کند، شروع به جوشاندن "پوخ" در پای دیوار حاجی، کرده بود. حال مهمانان محترم در هوای آلوده به تعفن در ظهر تابستان را می‌توان در نظر مجسم کرد که نمی‌دانستند که بوی نازنین از کجا برخاسته است. حاجی نیز نمی‌توانست تصویری از دلیل و منشاء آن داشته باشد.

حاجی ابوالقاسم در محله تج احمدیلر و کوره باشی، هیچگونه مراد و دوستی با کسی را نداشت. از آن فراتر، خیلی از آدم‌ها با او چپ و چوله بودند. پسر میرزا ممد بقال، که خانه شان در کوچه روبروی حاجی قرار داشت و مادر من از او ترضی کالک و بادمجان می‌خرید، از آنجمله از آدم‌ها بود. پسر میرزا ممد بقال، از لوطی‌های گردن کلفت و معروف محله ما بود و من یکی دوبار او را در مغازه پدرش دیده بودم. یک روز پسر بزرگ حاجی ابوالقاسم که با دوچرخه هوس گشت و گزار در باغات اطراف محله منجم را کرده بود، پسر میرزا ممد بقال، دوچرخه وی را گرفته و بی‌باغ نزدیک به پل منجم پرتاب کرده و بوی تجاوز کرده بود. این انتقام گیری " جاهلی"، به قیمت جان او تمام شد. پسر میرزا ممد، مدت‌ها فراری بود و شب‌ها درباغ‌های اطراف پائین پل منجم مخفی می‌شد. ولی با توجه به روابط حاج ابوالقاسم با مقامات در تبریز، حکم دستگیری و تیر علیه لوطی تجاوزکار صادر شده بود. یک روز محله ما بشدت شلوغ شد و جوانان و نوچه‌های پسر میرزا ممد بقال، دربالا و پائین محله در رفت و آمد بودند. یک شب، یکی از پاسبان‌ها به نام "ایکی باشلی آجان" 8، او را با تیر زده و کشته بود. بال و پر میرزا ممد بقال نیز دیگر شکسته شده بود.

زندگی بی‌افتخار حاج ابوالقاسم جوان، فرجام خوشی نیز نداشت. در اواخر عمر دچار اختلال حواس و فراموشی شده بود. بعضی وقت‌ها، پای دارقالی می‌نشست و گره می‌انداخت و شایع بود که مدفوع خود را میخورد. وقتی مرد، جسد او را مخفیانه بردند و در قم دفن کردند. شاه پرست دیگری به نام "شاه باز" در محله دوه چی نیز که همدره‌ای حاج ابوالقاسم جوان بود، گویا سرنوشت مشابه وی را پیدا کرده بود و هردو همراه با بیماری فراموشی، به فراموشخانه تاریخ رفتند.

بعد از سقوط حکومت ملی در آذربایجان، پدیده بی‌سابقه شعبان بی‌مخ‌های محلی در هر یک محلات تبریز شکل

گرفت که تلکه گیر و تکیه گاه سلطنت در سرکوب و ارعاب مردم، و مورد حمایت غیر مستقیم رژیم بودند. بخش مهمی از آن‌ها همانند نسخه تهرانی خود، طیب رضائی در بعد کودتای 28 مرداد، دسته باشی در ماه محرم نیز می‌شدند و با قمه و قداره در صف مقدم دسته‌های "شاخصی و اخصی" (شاه حسین و وای حسین) حرکت می‌کردند. پاره‌ای از آن‌ها خود قداره کش نبودند ولی سر دسته چماق بدست‌ها بودند که حاج ابوالقاسم معروف ترین آن‌ها بود.

آقا بیگ در فقر نسبی زیست و با شان انسانی از جهان رفت. شاید کسان دیگری در محله کوره باشی در سی سال قبل، خاطره‌های بیشتری از او داشته باشند.

۱- "شاه کوچک" یا نیمچه شاه

۲- در زبان ترکی، واژه "پر" را ما به دومی معنی متفاوت زمین و جا بکار می‌بریم. همچنین، به ترکی، در مورد اصلاح سر، فعل امر "قخ" بکار برده می‌شود، که در عین حال بمخنی عدد چهل نیز هست.

۳- ما به ترکی، آسفالت را "قیر قوم" یا قرقم" می‌گوئیم، و چاداخ چاداخ بمعنی ترک برداشتن است. یعنی "مرگ بر آنهایی که کبوتر هوا می‌کنند!" ۴

۴- یعنی "مرگ بر آنهایی که کبوتر هوا می‌کنند!"

۵- درخت نارون

۶- میتوچی، کارگاه دستی ریسندگی بود که دو فضای کاه گلی مستطیلی شکلی تقریباً بطول سی متر را شامل می‌شد و چندین چرخ ریسندگی دستی بزرگی، نخ‌ها خام را با تاب دادن به نخ مورد مصرف در قالی بافی (بویلوک) تبدیل می‌کرد.

۷- حاج ابوالقاسم، حاج ابوالقاسم، بکوبیم به مخت، زنگوله به گوشه‌هایت آویزان کنم، زنگوله‌ها جرنگ و جورونگ کرده و من صدای آنها را بشنوم!

"پاسبان دوسر" ۸-